



2009



جمهوری اسلامی ایران



نمونه کارگاه
انجمن خوشنویسان ایران
دبستان
وزارت فرهنگ و آموزش عالی
کتابخانه استاد خط

در تاریخ یکم شهریور ۱۳۵۹ شورای تعیین شایستگی با حضور اعضا کاندیدان زیر را تعیین کردید،
و با توجه به این نامه انجمن خوشنویسان ایران این کتابخانه را به آقای سعید حسامی
دارنده شناسنامه شماره ۴۷۲ صادره از تهران متولد سال یکصد و سی و چهار هجری شمسی
اعطا و بکارد.

تبریز تاریخ ۲۵ شهریور تعیین شایستگی دبستان عالی خوشنویسان ایران

عبدالله
محمد
محمد
محمد



وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی



کتابخانه ملی ایران



آثار هنری آقای سید محمد خدایی خوشنویسی

دارنده شناسنامه ۴۷۲ صادره از تهران درجله ۱۶۵ مورخه ۹۰۵/۱۱
شورای ارشد ملی هنرمندان نویسندگان شاعران کشور بر روی به استناد
این نامه مصوب جلوه ۵۶۹ مورخه دوازدهم مهرماه یکصد و شصت و چهار
شورای عالی انقلاب فرهنگی گواهی نامه درجه ۱ بایشان اعطا گردید.

سید محمد خدایی
وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی

رئیس شورای ارشد ملی هنرمندان نویسندگان شاعران کشور



گلستان سعدی

بخط: سمیع الصفا

استاد احسن خوشنویسان ایران

کلمان

بسم الله الرحمن الرحيم

منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت و شکراندرش مزید نعمت ، هر نفسی که فرد میرود
مدهیات و چون بر میاید مفرح ذات ، پس در هر نفسی دو نعمت موجودست در هر نعمتی شکر واجب
از دست و زبان که بیا
کر عهده شکرش بدر آید

اعلموا آل داود شکراً قلیل من عبادی السکور

بنده همان به که تقصیر خویش عذر بدرگاه خدای آورد

ورنه سزاوار خدایش کس نتواند که بحبای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جاکشیده ، پرده ناموس

بندگان بکنایه فاحش مذرو و وظیفه روزی بخطای مکنزبرد

ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا و وظیفه خور داری

دوستان را کجای کنی محروم تو که بادشمن این نظرداری

فرآش باد صبار گفته تا فرش زمرودی بگسترده و دایه ابر بهاری را فرموده تا نبات نبات در مہذین
برورد ، در خان را بخلعت نوروزی قبای بسوزد در برگرفته و اطفال شاخ را بقدم موسم بریع
کلاه شکوفه بر سر نهاده عصاره مالی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی بر بتیش نخل باقی گشته
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو مانی بکف آری بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

و خیرست از سرور کائنات و مقرر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تہ دور زمان محمد مصطفی
صلی اللہ علیہ وسلم

شعیب مطیع نبی کریم قسیم جسیم نسیم و نسیم
چشم دیوار متراکه دار چون توشتی بان چه پاک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتی بان
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجلالہ صنہ تبیع خصالہ صلوا علیہ وآلہ

ہر گاہ کہ کمی از بندگان کنہ کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدر گاہ حق صلّ علّا بر دارد
ایزد تعالی در وی نظر کند بازش بخواند باز اعراض کند بازش تبضع و زاری بخواند حق سبحانہ و تعالی فریاد
یا ملائکتی قد استخینت من عبدی و لیس لہ غیری فقد غفرت لہ دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را بر آوردم
کہ از بسیاری دعا و زاری بندہ ہی شرم دارم ،

کرم مین و لطف خداوند گاه
 گنه بنده کرده است و او شرم
 عاکفان کعبه جلالتش بقصیر عبادت معترف که ماعبدناک حق عبادتک و و اصفان حلیه جلالتش تجر مسوب
 که ماعرفناک حق معرفتک ،

گر کسی وصف او ز من پرسد
 بیدل از بی نشان چه گوید باز
 عاشقان کشتگان معنوند
 بر نیاید ز کشتگان آواز
 یکی از صاحبان سربجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده حالی که از این معامله باز آ
 یکی از دوستان گفت ازین بستان که بودی مارا چه تحفه کرامت کردی گفت بخاطر دایم که
 چون بدخت گل رسم دامن پر کنم هدیه اصحاب چون برسیدم بوی گل چنان مست کرد که دامنم از
 دست برفت ،

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیام
 کان سوخته را جان دوازنیاد
 این مدعیان طلبش بخیر اند
 کارا که خبر شد خبری بازنیاد
 ای برتر از خیال و قیاس و گمان و هم
 در هر چه گفته اند و شنیدیم و خواندیم
 مجلس تمام گشت و باخر رسیدم
 ما بچپان اول وصف تو مانده ایم
 ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است وصیت سخش که در بیض زمین رفته و قصب بحیب حدیث
 که همچون شکر میخورند و رقعہ نشاتش که چون کاغذ زیر میزند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند

جهان و قطب دایره زمان قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان تا بک اعظم مظفر الدین و الدین ابوبکر بن
 سعد بن زکریا ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بیغ
 فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص عوام محبت او گراییده اند که الناس علی دین ملوکهم

زنگنه که ترا بر من سیکن نظر است	اثرم از آفتاب مشهور است
گر خود همه عیبها بدین بنده دست	هر عیب که سلطان پسند و هنر است
گل خوشبوی و حمام وزی	رسید ز دست محبوبی بدستم
بد گفتم که مسکی یا عبیری	که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتم من گلی ناخیر بودم	و سکن مدتی با گل نشتم
کمال منبش در من اثر کرد	و گرنه من بهمان خالم که هستم

اللهم متع المسلمين بطول حیاتہ و ضاعف حیل حسناتہ و ارفع درجۃ اودائہ و ولایہ و دمر علی اعدائہ و شنائہ
 بما تمی فی القرآن من آیاتہ اللهم آمین بده و احفظ ولده

لقد سعد الدنيا بدم سعد	و ایدہ المولی بالوئہ النصر
کذاک یثالیئہ ہو عرقہا	و حن نبات الارض من کرم البذ

ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عال تا زمان قیامت
 در امان سلامت نگهداراد.

اقلیم پارس را غم از آسب و برفت
 تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا
 امروز کس نشان ندید بر سطح خاک
 ماند آستان درت مامن رضا
 برتست پاس خاطر بچارگان و سکر
 بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
 یارب بافته نه مکن در خاک پارس
 چندانکه خاک را بود و باد را بقا

یک شب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و شکست سراج دل بالماس
 آب دیده می سقتم و این بهیما مناسب حال خود می گفتم:

هر دم از عمر سپرد و نفسی
 چون نکه میکنم نماد بی
 امی که پنجاه رفت و در جوانی
 مگر این پنج روز دریایی
 بخل آکنس که رفت و کار نداشت
 کوس رحلت زد و بار نداشت
 خواب نوشین با دوا حیل
 باز دار و پیاده را زبیل
 هر که آمد عمارتی نو ساخت
 رفت و منزل بدگیری خردا
 و آن در نخت سمجین هوکی
 دین عمارت بسر نبرد کسی
 یار ناما پیدار و دوست مدا
 دوستی را نشاید این غذا
 نیک و بد چون همی بساید مرد
 خنک آکنس که گوی نیکی برد
 برک عیشی بگو خوشی نرفت
 کس نیارد پس ز پیش نرفت

عمر بر فست و آفتاب تموز اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهی هست فته دربارا ترسمت پرنیادری دسار

هر که مزرع خود بخورد بخوید وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تامل این معنی مصلحت چنان دیدم که دشمن غرلت نشنم و دامن صحبت فراهم چسبم و دفتر ز کفهای
پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم ،

زبان بریده کنجی نشسته صمم نگیم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاده انیس من بود و در محبزه جلیس برسم قدیم از در آمد چندانکه نشاط ملاحظت
کرد و بساط مداعت گسترده جایش گفتم و سر از زانوی تعب بدگر گفتم رنجیده مکه کرد و گفت :

کنونت که امکان گفتار هست بگوای برادر بلطف و خوشی

که فردا چوپیک اجل در رسید بحکم ضرورت زبان در کشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان غرم کرده است و نیت جرم که بقیه عمر معکف
نشیند و خاموشی گیرند تو نیز اگر توانی سرخوش گیر و راه مجانبت پیش گفتا بغرت عظیم و صحبت قدیم که
که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنکه که سخن گفته شود بعبادت مألوف و طریق معروف که آرزو نستان
جملت و کفارت یمن سهل و خلاف راه صوابست و نقص رامی اولوالالباب ذوالفقار علی در
نیام و زبان سعدی در کام ،

زبان دروان ای خردپند
کلید و گنج صاحب مهر
چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروشت یا پلور
اگر چه پیش خردمند خاشی است
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
و چرخ طیره عقلست دم فروستن
بوقت کفتن و کفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از کماله دور کشیدن قوت نداشتم و روی از محاوره او گردانیدن مروت نداشتم که یا موافق بود و اداوت صادق ،

چو جنگ آوری با کسی ستیز
که از وی گزیرت بود یا گیر
بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون فترسم و فضل ریع که صولت برداریده بود و ایام دست
ورورسیده ،

پیراهن برگ بردختن
چون جامه عید نیکختن
اول اردی بهشت ماه جلای
بیل گوینده بر منابر قضای
بر گل سَخ از غم او فاده لای
همچو عرق بر عذارش غصبان

شب را بوستان با یکی از دوستان اتفاق بیت افتاد مضعی خوش و خرم و درختان درهم ، گفتی
که خرده میسنا بر خاش رنجسته و عقد ثریا از تارکش آویخته ،

روضه ماء نهر با سال
دوخته سحج طیر با موزون

آن پرزاله های نگارگفت
وین پرزمیوه های گوناگون
بادور سایه درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون

باید اوان که خاطر باز آمدن بر رآمی نشستن غالب آمد ویدش داسنی گل وریحان و سبل و ضمیران فرهم
آورده و رغبت شهر کرده گفتم گلستان را چنانکه دانی بقای و عهد گلستان را و فانی نباشد
و حکما گفت اند هر چه نباید و بسکتی را نشاید، گفتا طریق صیت، گفتم برای زربست ناظران و فصح
حاضران کتاب گلستان تو انم تصنیف کردن که با دخران را برورق و دوست تطاول نباشد
گروش زمان عیش و بعیث را بطیش خریف مبدل کند،

بچه کار آیت ز گل طبعی
از گلستان من بروقی
گل بهین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همی خوش باشد

حالی که من این گفتم دامن گل بر بخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق بیفت
افتاد و حسن معاشرت و آداب محاورت و لباسی که مکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت بپسندید
فی الجمله هنوز از گلستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنکه شود بحقیقت که پسندیده آید
در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار و پر تو لطف پروردگار و خرم زمان و کشف امان المؤمنین السلام
على الاعضاء عند الدولة القاهرة سراج المله الباهر جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن الامامکب الاعظم
شاهنشاه المعظم مولی ملوک العرب المعظم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان منظر الدین بی

بکر بن سعد بن زکریا ادام الله اقبالها وضاعف جلالها وحل الى كل خير ما لها وبكر ثمه لطف خداوندی لع فریاد

گرا تعافت خداوندیش بیاید نگار خانه چسبی نقش از نگینست

امید هست که روی ملال در کشد ازین سخن که گستان نه جای دیت

علی الخصوص که دیباچه بهمانوش بنام سعد ابو بکر سعد بن زکریاست

دیگر عروس فکر من از بی جامی سر بر نیارد و دیده یاس از پشت پای نجالت بر ندارد و در زمره صاحبان

متحلی نشود مگر آنکه که متحلی گردد و بر یور قبول امیر کسیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و شیر

بدیر مملکت کشف الفقر ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاقبا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص

فخر الدوله والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمده الملوک والسلاطین ابو بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقت و مجموع مکارم اخلاق ،

هر که در سایه عنایت اوست گنمش طاعتت و دشمن دست

به یک از سایر بندگان حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکامل روادارند

در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مکر برین طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر

جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی و غیبت اولیتر است که در حضور که آن تبصیح نزدیک است و این است تکلف و

پشت و دمای فلک راست شد از خرمی تا چو توفیر ز نذر زاد مادر ایام را

حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین خاص کند بنده ای مصیحت عام را

دولت جاوید یافت هر که گنواست
کز عقیقش ذکر خیر زنده کند نام را

وصف ترا کردند و گنندل فضل
حاجت مشاطه نیست وی لایلام را

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی می رود بنا بر آنست که طایفه ای از حکمای سنی و تسنن
در فضایل بزرگوار سخن می گفتند با خبر جز این عیش نداشتند که در سخن گفتن بطی است یعنی در گفت
بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا تقریر سخنی کند ، بزرگوار شنبید و گفت اندیشه کردن که چه
گویم به از پیشمانی خوردن که چرا گفتم ،

سخندان پرورده پیر کن
بمیدش آنگه بگوید سخن

مزن تا توانی بگفتار دم
نگوگوی کردیر کوئی چشم

بمیدش آنگه برآور نفس
در آن پیش بس کن که گویند بس

بطق آدمی بهتر است از دوا
دواب از توبه گر گوئی صواب

کلیف و نظرایان حضرت خداوندی غرضه که مجمع اهل دست و مرکز علمای تبحر اگر در سیاق سخن دلیری
کنم شوخی کرده باشم و بصاعت مزاجه به حضرت عزیز آورده و شبهه در جوهریان جوی نیار و چراغ پیش
افتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بردامن کوه الوند است نماید ،

هر که کردن بدعوی افرازد
خوشتن را بگردن اندازد

سعدی افتاده است آند
کس نیاید بگفت افتاده

اول اندیشه و انگمی گفتا پای بست آمد دست پس دلو

نخل بندی دانه دلی نه درستان و شادی فروشم و لیکن نه در کفان لقمان را گفت حکمت
از که آموختی گفت از میانان که تا جای بنیند پای نهند قدم الخروج قبل الولوج مریت بیایم و آنکه زن

گرچه شاطر بود خروس بجکت چه زندیش باز یومین چکت

گرچه شیر است در گرفتن موش یکت موش است در مصافیک

اما با اعتماد و اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیر دستان بپوشند و در افشای جرائم کمتران نکوشند
کلمه ای چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعرو حکایات و سیر ملوک ماضی جمیع الله در این کتاب
درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بروخرج، موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق،

بماند سالها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جانی

غرض نقیشت کرنا باز ماند که هستی را نمی بینم بجانی

مگر صاحب دلی روزی حیرت کند در کار و درویشان دعیانی

امعان نظر و ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجا رسخن مصلحت دید تا بر این روضه غنا و صدیقه علیا
چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد از آن مختصر آمد تا بملال منجمد،

باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان

باب سوم در فضیلت قناعت باب چهارم در فوائد خاموشی

باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تأثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت

درین مدت که ما را وقت خوش بود ز بهجت ششصد و پنجاه و شش بود
مرادمان نصیحت بود و گفتیم حواله با خدا کردیم و رفتیم

باب اول

در سیرت پادشاهان حکایت

پادشاهی را شنیدم که بختن اسیری اشارت کرد ، بیچاره در آن حالت نومیدی ملک را دشنام
دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید ،

وقت ضرورت چو نماز گیر دست بگیرد سر شمشیر

إِذَا مِيسَ الْإِنْسَانُ طَالَ لِسَانُهُ كَسُوْهُ مَغْلُوْبٍ يَّصُوْلُ عَلَى الْكَلْبِ

ملک پرسید چه میگوید ، یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید ، وَالْكَافِرِينَ الْغَيْظُ وَالْعَالِينَ
عَنِ النَّاسِ ، ملک را رحمت آمد و از سرخون او درگذشت ، وزیر دیگر که خدا بود گفت ای بنای جنس
ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز بر راستی سخن گفتن ، این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ، ملک
روی ازین سخن در بیم آمد و گفت ، آن دروغ وی پسندیده تر آمد مرا زین راست که تو گفتی که روی
آن در مصلحتی بود و بنای این بر خشی و خرد مسندان گفته اند دروغی مصلحت آمیز به که راستی فتنه گیر

هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نگویند
بر طاق ایوان فریدون بسته بود

جهان ای برادر نماند کس دل اندر جهان آفرین بند
مکن تکیه بر ملک دنیا و پست که بسیار کس چون تو پرورد گوشت
چو آنکس رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چو بروی خاک

حکایت

یکی از ملوک خراسان محمود سلطین را بنحواب چنان دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او
که همچنان در چشم خانه همی گردید و نظرمی کرد، سایر حکما از تاویل این فرومانند مگردویشی که بجای آورد
و گفت هنوز مگر آنست که ملکش باد گرانست

بس نامور بر زیر زمین دفن کرده اند کره شیش بروی زمین نشان نهاد
و آن پیر لاشه را که سپردند ز گِل خاکش چنان بخورد که روستخوان نهاد
زنده است نام فرخ نوین و آن بخیر کرچه بسی گذشت که نوین و آن نهاد
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر ز آن پیشتر که بانگ برآید فلان نهاد

حکایت

ملک زاده ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوب روی ، باری پدر بکر است و استحقاق
در و نظری کرد ، پسر بزرگ است استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر
چه بقامت متهر تقویت بهتر الشاء نطفه و افضل جفه

اقل جبال الارض طور وانه لا عظم عند الله قدر او منرا

آن شنیدی که لا غری انا گفت باری با منی منبره

اسب تازی و کر ضعیف بود همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران بجان برنجیدند ،

تا مرو سخن نگفته باشد عیب و منرش خفست باشد

هر میه گمان بر نهالی باشد که پلنگ خفت باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون شکر از هر دو طرف روی هم آوردند

اول کسی که بمیدان درآمد این پسر بود گفت ؛

آن نه من باشم که روز جنگ می بینم آن منم که در میان خاک و خون می میرم

لاکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند روز میدان و آنکه بگریزد بخون لشکری

این گفت و بر سپاه دشمن دوستی چند مردان کاری بمیداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت رسید گفت

ای که شخص منت حقیر نمود مادر شتی هنرمندای

اسب لاغرمیان بکاید روز میدان گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک ، جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکشید یا جائه زمان بپوشید ، سواران را بکشتن او تهور زیادت گشت و یکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ، ملک سر و چشمش بوسید و دکنار گرفت و هر روز نظر برش کرد تا ولیعهد خویش کرد ، برادران حد بردند و زهر و طعامش کردند ، خواهر از غرقه بیدید و بچه بر هم زد ، پسر دریافت و دوست از طعام کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند کس نیاید بریر سایه بوم در همای از جهان شود معدوم

پدر را از این حال آگهی دادند ، برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب بداد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه نبشت و نزاع برخاست که ده درویش در کلمی بخت بند و دو پاوشه در قلمی بخت

حکایت

طایفه فردان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته در عیت بلدان از مکلای ایشان مرعوب و شکر سلطان مغلوب ، بحکم آنکه ملاذی منع از قله کوهی گرفته بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران مملکت آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت همی کردند که اگر این طایفه هم بر این نسق روزگاری مداومت ننهد

مقاومت تمنع کردد ،

درختی که اکنون گرفت پای نیروی شخصی برآید ز جای

و گر همچنان دگرگاری هلی بگردوش از یخ برنگلی

سرچشمه شاید گرفتن بیل چو پرسد شاید گذشتن بپیل

سخن براین مقرر شد که یکی تجسس ایشان بر گماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی راند
بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آورنده را بفرستادند تا در شعب جل پنهان
شدند ، شبانگاهی که فردان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشاوند و رخت و
غنیمت بنهاند ، نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود ، چندانکه پاسی از شب گذشت
قرص خورشید رسیا هیشد یوس اندر دمان هایشد

مردان دلاور از کمین بدرجند و دست یکان یکان بر کف بستند و بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند
همه را بکشتن اشارت فرمود ، اتفاقاً در آن میان جوانی بود میوه عفوان شبایش نورسیده سبز گلستان
عذارش نمودیده ، یکی از وزیر پامی تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت
این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع مکرم و اخلاق خداوندیست که
بخشیدن خون او بر بنده منت نهد ، ملک روی ازین سخن در هم کشید و موافق رای بلند نیافگفت
پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست تربیت ناهل را چون گردگان بگنبد

نسل فسادیان منقطع کردن اولیترست و پنج تبار ایشان برآوردن ، که آتش نشاندن و اهلک کردن داشتن
و افعی کشتن و بچه کمره داشتن کار خردمندان نیست ،

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری
با سر و مایه روزگار مبر کرنی بوریاشکر نخوری

وزیر این سخن شنید طوعاً و کرهاً پسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند اوست
فرمود عین حقیقت است که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتاری و یکی از ایشان
شدی آما بنده امیدوار است که در صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است
و سیرت یعنی وعاد و در نهاد او ممکن نشده و در خبر است ، کل مولود یولد علی الفطره فابواه یهودانه
نصرانه و مجسانه

با بدان یار گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهنه روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد

این گفت و طایفه ای از ندمای ملک با وی بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت
و گفت بخشیدم اگر چه مصیحت ندیدم ،

دانی که چه گفت زال بارتهم کرد دشمن توان حقیر و بیچاره شمرد
دیدم بسی که آب سر چشمه خرد چون بشیر آمد شتر و بار برد

فی الجمله پسر را باز و نعمت برآوردند و استادان تربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و در جواب و
و آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر نگهبان سپید آمد، باری وزیر ارشاد و در حضرت
ملک شمه ای می گفت که تربیت عاقلان دروازه است و جل قیوم ارجیت او بدر برده، ملک را
بسم آمد و گفت،

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود
سالی دو برین برآمد، طایفه او باش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرست
وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغاره دروان بجای پدر نشست و
عاصی شد، ملک دست تحیر بدان گزیدن گرفت و گفت،

شمس نیک آهین بد چون کند کی	ناکس تربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلالت	در باغ لاله روید و در شوره بوم خس
زمین شوره سبل بر نی	در تخم عمل ضایع مگردان
کنونی بآیدان کردن چنانست	که بد کردن بجای نیکردان

حکایت

سربنگ زاده ای را بر در سرای اغلش دیدم که عقل و کیاستی و فطن فراستی زاید الوصف داشت، هم

عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا ،

بالای سرش نهوشمنی می یافت تار همنی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند تو انگری
بهترست نه بهال و بزرگی عقل نه بهال ابای جنس او بر منصب او حد بردند و بخجانی متهم کردند
و در کشتن او سعی بی فایده نمودند ، دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست ، ملک پرسید که موجب خصمی
ایمان در حق تو چیست ، گفت در سایه دولت خداوندی دامن ملکه یگانه را راضی کردم مگر حود را که راضی
نمیشود الا بر زوال نعمت من اقبال دولت خداوند باد

توانم آگه نیارم اندرون کسی	حود را چه کنم کاو خود به رنج دست
بمیر تبری ای حود کاین نخبت	که ارشقت آن جز بیک نتوان ست
شور بختان باز و خواهند	مقبلان زوال نعمت و جا
گر بنید بر ورش پره چشم	چشم آفتاب را چه گناه
راست خوی بهر چشم چنان	کور بخت که آفتاب سیاه

حکایت

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بهال رعیت دراز کرده بود و جوهر و ادیت آغاز کرده

تا بجایی که خلق از مکارید فلش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند ، چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانہ تہی ماند و دشمنان زور آوردند ،

ہر کہ فریاد رس روز مصیبت خدا
گودایام سلامت بجا نمودی کوش
بندہ حلفتہ بکوش ارتواری برو
لطف کن لطف کہ بیکانہ شود مکتوبش

باری مجلس اودر ، کتاب شاہنشاہ مہمی خواندند و زوال مملکت ضحاک و عہد فریدون وزیر ملک را پرسید هیچ توان دانستن کہ فریدون کہ گنج و ملک و حشم نہ داشت چگونه برو مملکت مقرر شد گفت آنچنانکہ شنیدی خلقی برو تبصیب کرد آمدند و تقویت کردند و پادشاہی یافت ، گفت ای ملک حق کرد آمدن خلقی موجب پادشاہیت تو مخلق را پریشان برای چه میکنی مگر سر پادشاہی کردن نداری ؟
ہمان بہ کہ لکبر بجان بری کہ سلطان بلسگر کند سر فری

ملک گفت موجب کرد آمدن سپاہ و رعیت چہ باشد ، گفت پادشہ را کرم باید تا برو کرد آید و رحمت تا دہ سپاہ دولتش ایمن نشینند و ترا این ہر دونیت

کمند جور پیشہ سلطانی کہ نیاید ز گرگ چوپانی

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیاید روی ازین سخن در ہم کشید و بزندانش فرستاد بسی بر نیامد کہ بنی عم سلطان بمناعت خاستند و ملک پدر خواستند ، قومی کہ از دست تطاول او بجان آمدہ بودند و پریشان شدہ برایشان کرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آمان شد

پادشاهی کا وادار و تسم بر زیر دست دوستدارش و در سختی دشمن زور است
 با رعیت صبح کن و جنگ خصم امن نشین زانکه شاهنشاه عادل رعیت لشکر است

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام، دیگر دریاران ندیده بود و محنت کشتی نیاز موده گریه زاری مینهاد
 و لرزه بر اندامش افکند، چندانکه ملاحظت کردند آرام نمیکرفت و عیش ملک از منقص بود چاره ندانستند
 حکیمی در آن کشتی بود، ملک را گفت اگر فرمان دهی من و را بطریق حاشا گردانم، گفت غایت
 لطف و کرم باشد، بفرمود تا غلام بدریا انداختند باری چند غوطه خورد، مویش گرفتند و پیش
 کشتی آوردند بدو دست در گان کشتی آویخت، چون برآمد بگوشه ای نشست و قرار یافت ملک را
 عجب آمد، پرسید دین چه حکمت بود گفت از اول محنت غرقه شدن ناچشیده بود و قدر سلامت
 کشتی نمی دانست، همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

ای سیر تر امان جوین خوش نماید معشوق مست آنکه بنزدیک تو زشت است
 حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس کم اعراف بهشت است
 فرقت میان آنکه یارش بر تا آنکه دو چشم اسطارش بر

حکایت

هرمزر گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بسد فرمودی، گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی کراست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم از بیم کردند خویش استیغاث هلاک من کنند پس قول حکم را کارستم که گفته اند،

از آن گرفتو ترسد بر سر ای حکیم	و کربا خوصد، بر آبی بجنب
از آن مار بر پای راعی نهند	که ترسد سرش را بکوبد بک
بنی که چون کربه عاجز شود	بر آرد بچنگال چشم ملنگ

حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از در و آمد و بشار داد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجلگی میطیع فرمان گشتند، ملک نفسی سرور آورد و گفت این مرده مرا نیست دشمنانم راست یعنی ایشان مملکت،

بدین امید بسر شد در یغ عمر عزیز	که آنچه در دلم است از دم فراز آید
امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانک	امید نیست که عمر کند شته باز آید

کوسِ صلت بگفت دستِ ابل	ای دو چشمِ وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد باز	همه تو یوغ یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام	اخرا می دستان گداز بکنید
روزگارم بشد بنادانی	من نکردم شامد بکنید

حکایت

بر بالین تربت یحیی پغیا بر علیه السلام معکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی
منسوب بود اتفاقاً بریارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

درویش و غنی بنده این خاک درند و آمان که غنی ترند محتاج ترند

آنکه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملات ایشان ، خاطری همراه من نکند
که از دشمنی صعب اندیش نامکم ، گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی رحمت بینی

بسازوان توانا و قوت سرت	خطاست پنجه بسکین تا توان بگست
نرسد آنکه برافتادگان بخنجد	که گرز پای در آید کش گیر و دست
هر آنکه تخم بدی گشت و چشم نیکی شست	دماغ بهیده بخت و خیال باطل بست
ز گوش منبیه برون آید و داد خلق بد	و گر تو می ندی در روز داد می هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش زیکت گویند
 چو عضوی به درد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار
 تو کرمخت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد ، حجاج یوسف را خبر کردند ، بخواندش و گفت دعای
 خیری بر من کن ، گفت خدایا جانم بستان ، گفت از بهر خدای این چه دعاست ، گفت
 این دعای خیرست ترا و جمیع مسلمانان را ،

ای زبردست نیروست آزا گرم تا کی بمبند این باز
 بچه کار آیدت جهان داری مردنت به که مردم آزاری

حکایت

یکی از ملوک بی انصاف پاریسی را پرسید از عبادتگاه کلام فاضل ترست گفت ترا خواب نیمه ورتا در آن یک نفس
 خلق را نیاراری ،

ظالمی را خفته دیدم نیمه ورتا گفتم این فتنه است خوابش برده

و آنکه خوابش بهتر از بیداری است آن چنان بد زندگانی مرده

حکایت

یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همی گفت
ما را بجهان خجسته ترین یک دمست کر نیک بدیشه و از کس غم نیست
درویشی بسر ما برون خفته بود و گفت

ای آنکه با قبیل تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد ، صره ای هزار دینار از رُوزن برون داشت که دامن بدار می ویش گفت
دامن از کجا آرم که جامه ندارم ، ملک را بر حال ضعیف او رقت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید
کرد و پیش فرستاد ، درویش مر آن نقد و جنس را باندک زمان بخورد و پریشان کرد و باز آمد ،
قرار بر کف آزادگان نگیرد نه صبر در دل عاشق نه آب در غراب

در حالتی که ملک را پر دای او نبود حال گفتند ، بهم برآمد و روی از دور هم کشید و زینجا گفته اند
اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و سورت پادشاهان بر حدر باید بودن که غالب همهت ایشان
بمعظمت امور مملکت متعلق باشد و تحلل از دحام عوام نکند

حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت نذار و نگاه

مجال سخن تا نبینی ز پیش مهیوده گفتن مبر قدر خویش
 گفت این کدای شوخ مبدّر را که چندان نعمت بچندین مدت بر انداخت برانید که خزانه بیت المال
 لقمه ساکنین است نه طعمه اخوان الشیاطین
 ابلی کاور و ز روشن شمع کافوری نهد زو دینی کش شب و غن نباشد در چراغ
 یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بنیم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند
 تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از جرم منع مناسب حال ارباب همت نیست ، یکی را ملطف
 امیدوار گردانیدن و باز بنمیدی خسته کردن
 بروی خود در طمع باز نتوان کرد چو باز شد بد رشتی فرزند نتوان کرد
 کس نمبیند که لشکران جفا بسر آب شور گرد آیند
 هر کجا چشمه امی بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت

یکی از پادشاهان پشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر سختی داشتی ، لاجرم دشمنی صعب
 روی هفتاد همه پشت بدادند ،

چو دارند گنج از سپاهی ریغ دینغ آیدش دست بر دن تیغ

یکی را از آنان که غدر کردند با من دَم دوستی بود ، ملاست کردم و گفتم دوست دبی سپاس و
 سفله و ناحق شناس که باندک تغییر حال از مخدوم قدیم برگرد و حقوق نعمت سالها در نورد گفت
 اَر بکرم معذور داری شاید که اسم درین واقعیه بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزر بر سپاهی بخلی
 کند با او بجان جو انمروی نتوان کرد ،

ز ربه مرد سپاهی را مانند و گرش ز رندهی سر نهده علم
 اِذَا شَبَعَ الْكُمَى يَصُولُ بَطْشًا وَ حَاوَى الْبَطْنِ نَطِشًا بِالْفِرَا

حکایت

یکی از وزرا معزول شد و بجلقه درویشان درآمد اثر برکت صحبت در و سرایت کرد و جمعیت خاطرش
 دست داد ، ملک بار دیگر برودل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی بنزد خردمند
 بهتر که مشغولی ،

انان که بکنج عافیت نشستند و ندان سکوتان مردم بستند
 کاغذ بدریند و قلم بستند و دوست زبان حرف گیران بستند
 ملک گفتا هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت باشد ، گفت ای ملک نشان خردمند
 کافی جز آن نیست که چنین کارها تن ندهد ،

نه‌ای بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خج‌رود جانور نیار دارد
 سیه‌گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر به چه وجه اختیار افتاد ، گفت تا فضله صیدش منجم
 وز شر دشمنان در پناه صولت از زندگانی می‌کنم ، گفتندش اکنون که بطل حمایتش درآمدی و بگر نعمتش
 اعتراف کردی چرا نزد کترینیانی تا بجلقه خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمارد ، گفت همچنان
 از لبش او این می‌تیم ،

اگر صد سال کبر آتش فروزد اگر یک دم در واقف بسوزد
 افتد که ندیم حضرت سلطان را زرباید و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر
 باید بودن که وقتی سلامی بر نخبند و دیگر وقت بدشامی خلعت دهند و آورده اند که طرافت بسیار کرد
 هنر ندیمانست و عیب حکیمان

تو بر سر قدر خوشتن باش و قفا باری و طرافت بندیمان بگذا

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار
 فاقه نمی‌آرم و بارها در دلم آمد که با قلمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کرده شود کسی را بزرگ
 و بدین اطلاع نباشد ،

بس گر نه خفت و کس نه است که کیست
 بس جان بلب آمد که برو کس نگریت
 باز از ثنات اعدا بر اندیشیم که بطعنه در قهای من بخندند و سعی مراد حق عیال بر عدم مروت حمل
 کنند و گویند :

بین آن بی حمیت را که هرگز
 نخواهد دید روی نیکی بختی
 که آسانی گزیند خوشتن را
 زن و مندر زندگدارد سختی
 و در علم محاسبت چنانکه معلومت چیزی دانم و گر بجایه شما جنتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد
 بقیت عمر از عهده شکر آن نعمت بدون آمدن توانم ، گفتم عمل پادشاه ای برادر و طرف دار و امید
 بیم یعنی امیدمان بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن ،
 کس نیاید بجان و پیش
 که حشر اج زمین و باغ بد
 یا بشویش و غصه راضی باش
 یا جگر بند پیش زاع بنه
 گفت این مناسب حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده ای که هر که خیانت ورزد پیش از
 حساب بمرزو

راستی موجب رضای خدایت
 کس ندیدم که کم شد از ره راست
 و حکما گویند چار کس از چار کس بجان برنجند ، حرامی از سلطان و دزد از پاسبان فاسق از نماز
 و رومی از محتسب و آن را که حساب پاکست از محاسب چه باکست ،

مکن مندرخ روی در عمل اگر خواهی که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
 تو پاک باش و مدار از کس ای برادر پاک ز نذیب امه ناپاک گازران برنگ
 گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدنش گریزان و بی خوشتن ، افغان و خیزان ، کسی
 نقش چه آفت است که موجب مخالفت ، گفتا شنیده ام که شتر را بخره می گیرند ، گفت
 ای سفیه شتر را با تو چه نسبت است و ترا بدو چه شباهت ، گفت خاموش که اگر حدودان
 بغرض گویند شتر است و گرفتار آیم کراغم تخلص من دارد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق
 آورده شود مار گزیده مرده بود ، ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت اما مستان دیکان
 و مدعیان گوشه نشین ، اگر آنچه حن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه
 افتی در آن حالت مجال مخالفت باشد پس مصلحت آن بنیم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک
 ریاست گویی ،

بد ریاء در منافع بی شمارست و کرا خواهی سلامت بر کنارست
 رفیق این سخن شنید و بهم برآمد و روی از حکایت من در هم کشید و سخنها ی رنجش آینه نقش گرفت
 کاین چه عقل و کفایت است و فهم و درایت ، قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان بزدان
 بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دست نمایند ،
 دوست شمار آنکه در نعمت زند لاف یاری برادر خواندگی

دوست آن دامنم که گیر دست دوست
در پریشان حالی در ماندگی

دیدم که متغیر می شود و نصیحت بغرض می شنود ، نزدیک صاحب دیوان رفتم ، بابت معرفتی که در
میان ما بود و صورت حالش بیان کردم و اهلیت و استحقاقش بگفتم تا بجاری مختصرش نصب کرد
چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدم و حسن تدبیرش را پسندیدم و کارش از آن در گذشت و بمرتب
والا ترازان ممکن شد بچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا با وجع ارادت برسد و مقرب حضرت مشایخ
و معتمد علیه کشت ، بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم ؛

ز کار بسته میزدیش دل کشته دای
که آب چشمه حیوان و نایمیت

الا لا یجارین اَخوانَیْهِ
فلک حمن الطاف خفیه

نشین ترش از گردش ایام که بصر
تخت و لیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طایفه ای یاران اتفاق سرفراز داد ، چون از زیارت مکه باز آمدم دوستانم
استقبال کرد و ظاهر حالش را دیدم پریشان و در ریأت درویشان ، گفتم چه حالت گفت
آن چنانکه تو گفتی طایفه ای حد بردند و بنحیتم منسوب کردند و ملک دام ملکه و کشف حقیقت آن استقصا نمود
و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند ،

بنینی که پیش خداوند جا
نیایش کنان دست برزنند

اگر روزگارش در آرد پای
همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین سفت که مژده سلامت حجاج برسد از بند گرانم خلاص کرد
 و ملک موروثم خاص ، گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیاید که گفتم عمل پادشاهان چون سفر
 دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا طلسم بمیری ،

یازر بهر دو دست کند خواجه در کنا یا موج روزی افکندش مژده بر کنا
 مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش بملاست خراشیدن نمک پاشیدن بدین کلمه اختصار کردیم
 ندانستی که مینی بسبب برای چو در گوشت نیامد سپند مردم
 دگر ره چون ناری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کردم

حکایت

تنی حیند از روندگان در صحبت من بودند ظاهرا ایشان بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق
 این طایفه حسن ظنی بلیغ و اِداری معین کرده تا یکی ازینان حرکتی کرده مناسب حال درویشان
 ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد ، خواستم تا بطریق کفاف یاران مستخلص کنم آنهنگ
 خدمتش کردم ، در بانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفتند ؛

دَرمیس وزیر و سلطان بی وسیت مگر دِ پیرامن
 سگ دربان چو یافتند غریب این گریبانش گیر آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال و قوف من و قوف یافتند و با کرام درآوردند و برتر مقامی
معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم ؛

بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم
گفت الله چه جای این سخن است ،

گر بر سر و چشم مائیشی بارت بکشم که مائیشی
فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پویشتم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم ؛

چه جرم دیدند او مذابلق اللعاب که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگواری و حکم که جرم بیند و مان برقرار میدارد

حاکم این سخن را عظیم پسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی میآید دارند و مؤنت ایام
تعطیل و فاکند ؛ شکر نعمت گفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جبارت بخویشتم و وقت بر آن گفتم

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید روند خلق بیدارش از بی سنگ
ترا تحلل امثال ما بساید کرد که هیچ کس نزد درخت بی برگ

حکایت

ملک زاده ای گنج فراوان از پدر میراث یافت ، دست کرم برگش داد و داد سخاوت بداد و نعمت بیداد

بر سپاه و رعیت بر نخت ،

نیاساید شام از طبعه عود بر آتش نه که چون عنبر سوخت

بزرگی بایست بخشندگی کن که دانه تانفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مرین نعمت رابعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده است

ازین حرکت کوتاه کن که واقعه مادر پیش است و دشمنان از پس ، نباید که وقت حاجت فرومانی ،

اگر گنجی کنی بر عایمان بخش رسد هر که حسدایی را برنجی

چراستانی از هر یک جوی سیم که گرد آید ترا هر وقت گنجی

ملک روی ازین سخن بهسم آورد و مرور از جر فرمود و گفت مرا خداوند تعالی مالک این مملکت گردانیده

است تا بخورم و بخشم نه پاسبان که نگاه دارم ،

قارون هلاک شد که چل خانه گنج داشت نوشین دوان نمود که نام ملوک گذشت

حکایت

آورده اند که نوشین روان عادل را در شکارگاهی صید کباب کردند و نمک نبود غلامی بروشتار

تا نمک آرد ، نوشین روان گفت نمک بقیمت بتان تارسی نشود و ده خراب نگردد ، گفتند ازین

قدر چه خلل آید ، گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بوده است هر که آمد بروزمیدی کرده تا بدین غایت رسیده

اگر ز باغ رعیت ملک خرد سیبی بر آوند غلامان رخت او از رخ
به پنج بیضه که سلطان تهم رو دارد ز تشکرانش هزار مرغ سیخ

حکایت

عافلی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آباد کند بی خبر از قول حکیمان که
گفته اند هر که خدای را غر و جل بیازد و تامل خلقی بدست آرد، خداوند تعالی همان خلق را بر و گمارد
تا دمار از روزگارش بر آرد،

آتش سوزان نکند بسپند آنچه کند و دود دل دهنند
سر جمده حیوانات گویند که شیرست و آذل جانوران خرد و با اتفاق خراب بر به که شیر مردم در
سیکن خراگر چه بی تمیزست چون بار همی برد عزیزست
گاوان حسن ان بار بردا به ز آدمیان مردم آزا
باز آیدیم بحکایت وزیر عافل، ملک را دوائی اخلاق او بقرائن معلوم شد در گنج کشید بانواع عقوبت
حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر سبندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق حسد می کن نمویی
آورده اند که یکی از ستمدگان بر سر او بگذشت و در حال او تامل کرد و گفت :

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد بسطنت بخور دل مردمان بگرفت
توان بخلق فرو بردن استخوان شست ولی شکم بدر و چون بگیرد زلف
من اندستم کار بدوزگا بمنزله بر لغت پدید

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد، درویش را مجال انتقام نبود سنگ را گناه
همی داشت تا زمانی که ملک را بر آن شکری خشم آمد و در چاه کرد، درویش اندر آمد و سنگ در
سرش کوفت، گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی، گفت من فلامن و این همان سنگست
که در فلان تارخ بر سر من زدی، گفت چذین روزگار کجا بودی، گفت از جاهت اندیشه همی
کردم اکنون که در جاهت دیده فرصت غنیمت دانستم،

مانسزانی را که مینی بخت یار عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن در زنده تیر بادوان آن به که کم گیر می تیر
هر که با پولاد بازو نخبه کرد ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش بمند و وزگا پس بکام دوستان مغریش را

حکایت

یکی را از ملوک ماضی مرضی مایل بود که عادت ذکر آن ناکردن اولی، طایفه حکمای یونان متفق شدند که مرین درود او ای نیست مگر زهره آدمی بچندین صفت موصوف، بفرمود طلب کردن، و بهتان پری یافتند بر آن صورت که حکیمان گفته بودند، پدرش را و مادرش را بخواند و نعمت بگیران خوشگرددند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت پادشاه را روا باشد، جلا و قصد کرد پسر سرسوی آسمان بر آورد و متمم کرد، ملک پرسیدش که در این حالت چه جای خند نیست، گفت ناز فرزندان بر پدران مادران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند، اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی کمشتن فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من همی بیند بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم،

پیش که بر آورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد
سلطان رادل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولی ترست از خون بی گناهی
ریختن، سر و شمش بوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد و گویند هم در آن
هفته شفا یافت،

همچنان فکر آن متمم که گفت پیل بانی برب میامی نیل
زیر پایت گرد بانی حال مؤ همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت

یکی از بندگان عمر و لیث گریخته بود ، کسان در عقبش برفتند و باز آوردند ، وزیر را با وی عرضی بود
و اشارت بکشتن فرمود تا دگر بندگان چنین فعل روا ندارند ، بنده پیش عمر و سر بر زمین نهاد و گفت :
هر چه رود بر سرم چون تو پسندی روا بنده چه دعوی کند حکم خداوند است

اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم ، نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اجازت
فرمای تا وزیر را بکشم آنکه بقصاص او بفرمای خون مرا ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده
گرفت وزیر را گفت چه مصلحت می بینی ، گفت ای خداوند جبهان از بهر خدای این شوخ دیده را
بصدقات گوریدار آزاد کن تا مراد بر بلایی نیفتد ، گناه از من است و قول حکما مقبره که گفته اند :

چو کردی با کلوخ انداز پسکای سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن چنین دین کا ندر آماجش نشستی

حکایت

ملک زوزن را خواجای بود کریم النفس نیک محضر که بملک آن را در مواجبه خدمت کردی و غیبت
کنونی گفتی ، اتفاقاً از حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد و سر بجان ملک
بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مژمتن ، در مدت توکل او رفیق و ملاطفت کردند و زجر

و معاقت روانداشتندی ،

صُحیح بادشمن اگر خواهی هر که که ترا

در قفایب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدان میگذرد مودی

سخن تلخ نخواهی نهش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهد بعضی برآمد و سبقتی در زندان بماند ، آورده اند که یکی از ملوک نواحی
در خفیه پایش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوارند انستند و بی غرتی کردند اگر ارامی عزیز فلان
احسن الله خلاصه بجانب التّغائی کند در رعایت خاطرش هر چه تمام تر سعی کرده شود و اعیان این مملکت
بیدار او مفتخرند و جواب این حرف را منتظر ، خواجه برین موقوف یافت از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر
چنانکه مصلحت دید بر قفای ورق ثبت و روان کرد ، یکی از مستعلقان واقف شد و ملک را اعلام کرد
که فلان را که حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسله دارد ، ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد
را برگرفتند و رسالت بخوانند ، نبشته بود که حُسن طین بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی
که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندان است و باندک مایه تغیر باولی نعمت
بی وفایی نتوان کرد و چنانکه گفته اند :

از آنکه بجای تست هر دم کرمی

عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک ایست حق شناسی از و پند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم ترا بی جرم و خطا
از رون ، گفت ای خداوند سبزه رین حالت مر خداوند را خطا نمی بیند ، تقدیر خداوند تعالی بود که مرین

بنده را مکروهی برسد ، پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت برین بنده داری ایادی منت و حکما گفته اند
 گرگزنت رسد ز خلق مرغ که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
 از خداوان خلاف دشمن دوست کاین دل هر دو تصرف است
 گرچه تیر از کمان همی گذرد از کف اندامین دهل خرد

حکایت

یکی از ملوک عرب شنیدم که متعلقان را همی گفت مرسوم فلان را چند آنکه هست مضاعف کنید که
 ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران بهو و لعب مشغول اند و در ادای خدمت متهاون ،
 صاحب دلی بنشیند و فریاد و خروش از نهادش برآمد ، پرسیدندش چه دیدی ، گفت مراتب بندگان
 بدرگاه خداوند تعالی همین مثال دارد

دو بامداد اگر آید کسی بخد مت شا
 سیم هر آینه در روی کند بطف نگاه
 مهتری در قبول فرمانت ترک فرمان دلیل حرمانت
 هر که سیاهی راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

طالعی را حکایت کند که می‌رم درویشان خریدی بحیف تو انگران را دادی بطرح صاحب‌دلی برو گذر گفت

ماری تو که هر که را بسینی برنی یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

زورت ارپیش می‌رود باما با خداوند غیب دان نرو

زور مندی مکن بر حال من تا دعایی بر آسمان نرو

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت او دریم کشید و برو اتفات نکرد مابشی که آتش مطبخ در انبار پیش

افتاد و سایر ملاکش بوخت در بستر زرش بجا کتر گرم نشاند ، اتفاقاً همان شخص برو بگذشت و دیدش که با

یاران همی گفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد ، گفت از دل درویشان ،

حذر کن در درو نهامی ریش که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانی دلی که آبی حصبانی بهم بر کند

بر تاج کنخیر و نبشته بود :

چه سالهای فراوان و عمرهای دُرُ که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست بدست آمده است ملک با بدستهای دیگر همچین بخواهد رفت

حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود ، سید و شصت بند فاخته بدانستی و هر روز بنوعی از آن کشتی گرفتنی مگر گوشه خاطرش با حبال یکی از شاگردان میلی داشت ، سید و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی ، فی الجمله سپرد قوت و صنعت سرآمد کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبود تا بجای که پیش ملک آن روزگار گفته بود استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیت و حق تربیت و گرنه بقوت از دستم رستم و صنعت با او برابرم ، ملک این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کند ، مقامی متع ترتیب کردند و ارکان دولت اعیان حضرت فرورآوردن روی زمین حاضر شدند ، پسر چون پل مست اندر آمد بصدمتی که اگر کوه رویین بودی از جای بر کنیدی ، آندانت که جوان بقوت از دست برترست ، بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با او در آنخت پسر دفع آن ندانست بهم برآمد ، استاد بدو دست از زمینش بالای سر برد و فروگرفت ، غریب از خلق برخاست ، ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورده خویش دعوی مقاومت کردی و بسرنبردی ، گفت ای پادشاه روی زمین ، بزور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه ای مانده بود و همه عمر از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین وزی که زیر کان گفته اند دوست را چندان قوت مده که دشمنی کند تواند ، نشیده ای که چه گفت آنکه از پرورده خویش جهادید ،

یاد من خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیا موخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت

درویشی مجرب و بگوشه ای نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت است
سر بر نیارود و التفات نکرد ، سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خرقه پوشان
امثال حیوان اند و اهل بیت آدمیت ندارند ، وزیر نزد کیش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین
بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیارودی ، گفت سلطان را بگویی توقع خدمت از
کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوک از بهر پاسبان رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

پادشاه پاسبان درویش است	گرچه راسش بفرود دولت است
گو سپند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت است
یکی امروز کامران بینی	دیگری را دل از مجاهده پیش
روزی حسد باش تا بخورد	خاک مغر سر خیال اندیش
فرق شباهی و بندگی بر خاست	چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند	نماید تو انکرو درویش

ملک را گفت درویش استوار آمد ، گفت از من تنها بکن ، گفت آن همی خواهم که دگر باره رحمت
 من ندهی ، گفت مرا پندی بده ، گفت ؛
 دریاب کنون که نعمت هست بدست کاین دولت ملک میرود دست بدست

حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و مهت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغول و بحیرش
 امیدوار و راقعوتش ترسان ، ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای را عزوجل چنین پرستیدی
 که تو سلطان را از حبله صدیقان بودی ،

گر نه امیدویم راحت درنج پامی درویش بر فلک بودی
 در وزیران خند ابر سیدی همچنان که ز فلک ملک بودی

حکایت

پادشاهی کشتن بگنایای فرمان داد ، گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مچی
 که این عقوبت بر من بیک نفس برآید و بزه آن بر تو جاوید بماند ،
 دوران بقا چو باد صحرانگدشت تمنی و خوشی در زشت و زیبا نگدشت

پنداشت شکر که جنب بر ما کرد در گردن او ببند و بر ما بگذشت
ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست .

حکایت

وزرای نوشیروان در مهی از مصالح مملکت اندیشه می کردند و هر یکی از ایشان دگرگونه رای می دند
و ملک بچنین تدبیری اندیشه کرد ، بزرگبهرار رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند
رای ملک را چه فریت دیدی بر سر چنین حکیم ، گفت بموجب آنکه انجام کارها معلوم نیست و رای همگان
مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف آید بعلت متابعت از معایت
ایمن باشم ،

خلاف رای سلطان را می شن بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبت این ببايد گفتن آنک ماه و پروین

حکایت

شیادی کیسوان بافت یعنی علویست و با قافله حجاز بهتری درآمد که از حج می آیم و قصیده ای پیش ملک
که من گفته ام ، نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد تا یکی از زندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده

بود گفت من اورا عید اضحی در بصره دیدم ، معلوم شد که حاجی میت ، دیگری گفت پدرش نصرانی بود در طیه
 پس او شریف چگونه صورت بندد ، و شعرش را بدیوان انوری دریافتند ، ملک فرمود تا بر تنش و نفی
 کند تا چندین دروغ در هم چراگفت ، گفت ای خداوند روی زمین یک سخت دیگر در خدمت بگویم اگر
 راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سراوارم ، گفت بگو تا آن صیت ، گفت :

غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آبست و یک همچو دروغ
 اگر راست میخوایی از من شنو جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت و گفت ازین راست تر سخن تا عمر او بوده باشد نگفته است ، فرمود تا آنچه مأمول است
 مهیا دارند و بخوشی برود .

حکایت

یکی از وزرا بر پیردستان رحم کردی و صلاح ایشان را بخیر تو توسط نمودی ، اتفاقاً بخطاب ملک گرفتار
 بهمنان در موجب استخلاص اوسعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاحظت نمودند و بزرگان شکر سیرت خویش
 با فواہ گفتند تا ملک از سر عتاب او در گذشت ، صاحب دی برین اطلاع یافت و گفت :

تا دل دستان بست آبی بوستان پدر فروخته به
 پختن دیک نیک خواهان هر چه رخت سراسر است سوخته به

باید آیدش هم میونی کن دهن سگ بقمه دوخته به

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آید خشم آلود که فلان سرنگ زاده مرادش نام مادر داد ، هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد ، یکی اشاره کشتن کرد و دیگری بزبان بریدن دیگری بمصادره و نفی ، هارون گفت ای پسر کرم آنت که عفو کنی و گریه توانی تو نیزش دشنام داده نه چندان انتقام از حد درگذرد ، آنگاه ظلم از طرف باشد و دعوی از قبل خصم ،

نه مرده است آن بزرگ خرمند که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرگش است از روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نکوید

حکایت

باطایفه بزرگان کشتی درشته بودم ، زور قوی در پی ما غرق شد و برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو انرا که بهر یکی پنجاه دیارت دهم ، ملاح در آب افتاد و تا یکی را بر بانیان دیگر ملاک شد گفتیم بقت عمرش نمانده بود این سبب در گرفتن او تأخیر کرد و در آن در تعجیل ، ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و در گریل خاطر بر بانیان این بشیر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم و مرا بر بشتی نشانده در دست

آن دگر تازیانه ای خورده ام در طفلی ، گفتم صدق الله من عمل صالحاً فلنفسه ومن اساء فعليها
تا توانی درون کس مخراش کا ندرین راه خاها باشد
کار درویش مستمند برآر که ترانین کارها باشد

حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی دیگر برزور بازوان خردی ، باری این تو انگر گفت درویش را که چرا
خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی ، گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی که خود را
گفته اند مان خود خوردن نوشتن به که کمر شمشیر زین بخدمت بستن ،

بدست آهن تفتنه کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گر انما به درین صرف شد تا چه خورم صیف چه پوشم شتا
ای شکم خیره بتایی باز تا کنی پشت بخدمت دوتا

حکایت

کسی مرده پیش انوشیروان عادل آورد گفت شنیدم که فلان دشمن ترا حادای غرّوجل برداشت گفت
هیچ شنیدی که مرا بگذاشت ،

اگر بمرود و جای شادمانی نیست
که زندگانی مانیز جاودانی نیست

حکایت

گروهی حکما بحضرت کسری در مصیحتی سخن می گفتند و بزرگمهر که متهرایشان بود خاموش، گفتندش چرا با ما
در این بحث سخن نگویی، گفت وزیران بر مثال اطباء اند و طبیب در وند و جریمه را، پس چون منم که رای
شمار صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد،

چو کاری بی فضل من آید مراد وی سخن گفتن نشاید
وگر منم که بامین و چاه است اگر خاموش نشینم گناه است

حکایت

هارون الرشید را چون ملک دیار مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاعی که بغرور ملک مصر دعوی خدا را
کرد و بنجم این مملکت را مگر نجیس ترین بندگان، سیاهی داشت نام او خصب در غایت جهل ملک
مصر بوی ارزانی داشت و گویند عقل درایت او تا بجایی بود که طایفه ای خراث مصر شکایت آوردندش که
پنبه کاشته بودیم باران بی وقت آمد و تلف شد، گفت پشم بایستی کاشتن،
اگر دانش بروزی در فردوی ز نادان تنگ روزی تر نبودی

بنادانان چنان وزی ساند که دانا اندر آن عاجز بماند
 بخت و دولت بکار دانی نیست جز بتأیید آسمانی نیست
 اوفاده است در جهان بیا بی تمیز از حبه و عاقل خوا
 کیمین گر بغضه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت

یکی را از ملوک کینزکی حسنی آوردند ، خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید کینزک ممانعت کرد ملک در خشم
 رفت و مرور با سیاهی بخشید که لب ز برنش از پره بینی در گذشته بود و ز برنش بگریبان فروشته یکللی که صخره بجن
 از طلعش بر میدی و عین القطر از غلش بگنبدی ،

تو گویی تا قیامت زشت رویی بر دخت و بر یوسف نکویی
 چنانکه طرفیان گفتند :

شخصی نه چنان کریم نظر که زشتی او خسته توان داد
 آنکه بعضی نعوذ بالله مردار بافتاب مرداد

آورده اند که سیه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب ، مهرش بجنبید مهرش برداشت با دوان
 که ملک کینزک راجست و یافت حکایت بگفتند ، خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کینزک استوار ببنند و زبام

جوش بقعر خندق در اندازند ، یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه سیاره را
 درین خطایی نیست که سایر بندگان و خدمتگاران بنوارش خداوندی متعودند ، گفت اگر در معاوضه او شبی
 تأخیر کردی چه شدی که من او را افزون از قیمت کنیزک لداری کردمی ، گفت ای خداوند روی من نشینده ای
 تشنه سوخته در چشمه روشن چورسید تو پسندار که از پیل دمان آید
 ملحد کرسنه در خانه خالی بر خوان عقل باور نکند کز رمضان آید
 ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه ترا بخیم کنیزک را چه کنم ، گفت کنیزک سیاه را بخش
 که نیم خورده او هم اورا شاید ،

هرگز آن را بدوستی پسند که رود جای ناپسندیده
 تشنه را دل نخواهد آب لال نیم خورده دمان گسندیده

حکایت

اسکندر رومی را پسندید و یار مشرق و مغرب به چه گرفت که ملوک پیشین را خراین و عمر و ملک و لشکرش ازین بوده
 است و ایشان را چنین فتحی میسر نشده ، گفتا بعون جندای عزوجل هر مملکتی را که گرفتم رعیش نیازم
 و نام پادشاهان جز به کنوینی نبردم ،

بزرگش نخواهند اهل خرد که نام بزرگان برشتی بزد

باب دوم

در اخلاق درویشان

حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسایی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت
بر طاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم ،

پارسا دان نیک مردانگا	هر که را جامه پارسا بینی
محتسب ادرون خانه چه کار	در ندانی که در نهانش چیست

حکایت

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالد می گفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم جهول چه آید

عذر تقصیر خدمت آوردم	که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند	عارفان از عبادت استغفار

بر در کعبه سائی دیدم که همی گفت و سیکرتی خوش
می گویم که طاعتش بپذیر قسم عفو برگشت هم کش

حکایت

عبدالقادری کیلانی را رحمت الله علیه دیدند در حرم کعبه وی بر حصان نهاده همی گفت ای خداوند بخشنده ای و در
هر آینه مستوجب عقوبتم در روز قیامت باینرا بگیر تا در روی نیکان شرمسار شوم ،
روی برخاک عجز میگویم هر سحر که که بادی آید
ای که هرگز فرامشت نکنم بیچت از بنده یادی آید

حکایت

دزدی بخانه پارسایی درآمد ، چند آنکه جُست چیزی نیافت ، دل تنگ شد ، پارسا خبر شد کلمی
که بر آن خفته بود در راه دزدانداخت تا محروم نشود
شنیدم که مردان آه خدای دل دشمنان را نگر و تنگ
تراکی میسر شود این معتام که باد و ستانست خلافت و جنگ
مردت اهل صفا چه در روی و چه در قفا ، نه چنان کرنست عیب گیرند و پشت بیش میرند ،

در برابر چو گو سپید سلیم در قفا، همچو کرک مردم خوار
 هر که عیب دیگران پیش تو آورد شمرد بی گمان عیب تو پیش دیگران نخواهد برد

حکایت

تنی چند از رندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت ، خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند
 گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است و می از مصاحبت مسکینان یافتن فایده و برکت یرغ داشتن که
 من دلفس خویش این قدرت و سرعت می شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر ،

إِنْ لَمْ أَكْ رَاكِبَ الْمَوَاشِي أَسْعَى لَكُمْ حَالِ الْعَوَاشِي

یکی ز آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین وزها دزدی بصورت درویشان
 برآمده خود را در سلک صحبت ما منظم کرد ،

چه دانند مردم که در خانه کجاست نویسنده داند که در نامه چیست

و از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبزد و بیاری قبولش کردند ،

صوت حال عارفان دلن است این قدر بس چو روی مصلحت است

در عمل کوش و هر چه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بردوش

در قرا کن مردم باید بود بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تابشب رفته بودیم و شبانکه پای حصار خفته که دزد بی توفیق ابرق رفیق برداشت که بطهارت
میرود و بغارت میرفت ،

پار ساین که حسه قد در بر کرد جامه کعبه را جل خر کرد

چند آنکه از نظر درویشان غایب شد بر جی بر رفت و دُر جی بدزدید تا روز روشن شد ، آن تاریک
بسلخی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته ، بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بر زندان کردند
از آن تاریخ ترک صحبت گفتم و طریق عزلت گرفتم و السلامه فی الوحده

چو از قومی یکی بی دانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را

شنیدی که گاوی علف خوا بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را عزوجل که از برکت درویشان محروم نماندم گرچه بصورت از صحبت و حیا فدا
بدین حکایت که گفتم مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید ،

بیک نا تراشیده در محلی بر نجد دل هوشمندان بی

اگر بر که ای پر کنند گلاب سگی در وی افت کند منجلا

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود ، چون بطعام نشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنهار برخاستند

بیش از آن کرد که عادت او ، تا طن صلاحیت در حق او زیادت کند ،

رسم نرسی کعبه ای اعرابی کاین که تو میسوی تبرکت است

چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا نادلی کند ، پسری صاحب فراست داشت گفت ای پد
باری مجلس سلطان در طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بجا آید ، گفت نماز را هم فضاکن
که چیزی نکردی که بجا آید ،

ای هنر ما گرفته بر کف دست عیسیا بر گرفته زیر بغل

تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز در ماندگی بسیم و غل

حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز و متوعل زهد و پرهیز ، شبی در خدمت پدر رحمه الله علیه
نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نهفته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه ای گرد ما خفته ، پدر را گفتم
از اینان یکی سر بر بنیدارد که دو گانسی بگزارد ، چنان خواب غفلت برده اند که گویی نخفته اند که مرده
گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آن که در پوشتین خلق افتی ،

بنید مدعی حسنه خوشتن را که دارد پرده سپدار در پیش
گرت چشم خدا بینی بخشد بینی هیچ کس عاجز تر از خویش

حکایت

یکی را از بزرگان محفلی اندر همی ستودند و در اوصاف حمیش مبالغه می کردند سر بر آورد و گفت من آنم که من آنم

کفیت آدمی یا من بعد محاسنی	علامتی هذا ولم تذّر ما بطن
شخصم چشم عالمیان خوب منظرست	در خبث باطنم سر خجالت فاده پیش
طاوس نقش نگاری که هست خلق	تحسین کنند و خجل از پای زشت خویش

حکایت

یکی از صلحای بُسنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور به جامع دمشق درآمد و بر کُنا بر که کلاس طهارت همی ساخت پایش بلغزید و به حوض در افتاد و مشقت از آن جا که خلاص یافت ، چون از نماز پرداختند یکی را صاحب گفت مرا کُلی هست اگر اجازت پرسید نیست ، گفت آن صحبت گفت یاد دارم که شیخ بروی دریای مغرب برفت و قدش تر نشد ، امروز چه حالت بود که درین قاضی آب از هلاک چیزی نماند ، شیخ اندرین فکر فرو رفت پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیده ای که خواجه عالم علیه السلام گفت لی مع الله وقت لا یعینی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و گفت علی الدائم وقتی چنین که فرمود بحیریل و میکائیل پرداختی و دیگر وقت با حفصه زینب در ساختی مُشاهده الابرار بین التحلی و الاستار می نمایند و می ربایند ،

دیدار می نمایی و پر سیزم کنی بازار خویش و آتش مایه سکنی
 اَشَاهِدُ مِنْ اِهْوَى بَغِيرِ رَسِيْلَةٍ فَيَحْقُقُنِي شَأْنُ اَصْلِ طَرِيقَا

حکایت

یکی پرسید از آن کم کرده فرزند که ای روشن کهر پر خرومند
 ز مصرش بوی پسرین شنیدی چرا در چاه کنگاش ندیدی
 بگفت احوال ما برق نجات دمی پیدا و دیگر دم نهانت
 گهی بر طارم اعلی نشینیم گهی بر پشت پای خود بنشینیم
 اگر درویش در حالی بماند سر دست از دو عالم برفشاید

حکایت

در جامع بعثت وقتی کلمه ای همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده ره از عالم صورت عالم
 معنی نبوده ، دیدم که نفسم در نمی گیرد و آتشم در سیرم ترا اثر نمیکند ، دریغ آدم تربیت توران و آینه
 داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سپله سخن دراز در معانی این آیت که وَنَحْنُ اقْرَبُ
 اِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ ، سخن بجایی رسانیده که گفتم :

دوست نزدیکتر از من بمن است و نیت مشکل که من از روی دلم
 چه کنم با که توان گفت که او در کنار من و من مجبورم
 من از شراب این سخن مست و فضاله قدح در دست که رونده ای بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر دروازه را کرد
 و نعره ای زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش ، گفتم ای سبحان الله دوران
 با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور ،

فهم سخن چون نکند مستمع قوت طبع از منکلم مجوی
 فست میدان ارادت بیا تا بزند مرد سخن گوی گوی

حکایت

بشی در میانان که از بی خوابی پای فتنم نماند ، سر به نام و شتر بان را گفتم دست از من بدار ،
 پای مسکین پیاده چند رود که ز تحل ستوه شد بنحی
 تا شود جسم فریبی لاغر لاغری مرده باشد ز سختی
 گفت ای برادر حرم پیش است و حرامی در پس اگر رفتی بر دی و گر خفتی مر دی
 خوشست زیر مغیلان باده باد خفت شب حیل ولی ترک جان باید گفست

حکایت

پارسیابی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلک داشت و هیچ دارو به نمیشد ، مدتها در آن رنجور بود و شکر خدای
عزوجل علی الدوام گفتی ، پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی ،

گر مر از ارکشتن دهن آن یار عزیز تا گویی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بنده میکن چه کنه صادر کودل از رده شد از من غم آنم باشد

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد ، کلیمی از خانه یاری بدزدید ، حاکم فرمود که دشتش بدرکنند صاحب کلیم
شفاعت کرد که من او را بجل کردم ، گفتا شفاعت تو حد شرع فرو نگذارم ، گفت آنچه فرمودی راست
گفتی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزد و قطعش لازم نیاید وَالْفَقِيرُ لَا يَمْلِكُ هر چه درویش را راست و
محتاجانست حاکم دست از او بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی
نکردی الا از خانه چنین یاری ، گفت ای خداوند شنیده امی که گویند خانه دوستان بروب و دشمنان
مکوب ،

چون سختی در بانی تن بجز اندرند دشمنان را پوست بر کن و ستاراپوشین

حکایت

پادشاهی پارسایی را دید گفت: یحیی از ما یاد آید، گفت بی وقتی که خدا را فراموش می کنم،
هر سود و آن کش ز بر خویش بردا و آن را که بخواند بدر کس ندواند

حکایت

یکی از جمله صاحبان نجواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی در دوزخ، پرسید که موجب درجات این
چسبیت و سبب درجات آن که مردم بخلاف این معتقد بودند، ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان بهشت
اندرست این پارسا بقرب پادشاهان در دوزخ،

دلقت بچه کار آید و مسخی مرقع خود را غله های نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تری دار

حکایت

پیاده ای سرو پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد و معلومی داشت خرامان همی رفت و میگفت
نه با ستر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام شهیر بارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی می زنم آسوده و عمری میگذارم

اشترسواری گشت ، ای درویش کجا میروی ، برگرد که سختی بمیری ، نشید و قدم در بیابان نهاد و رفت
 چون بنخله محمود رسیدیم توانگر را اهل فرارید درویش بیانش فرار آمد و گفت ما سختی بنمودیم تو بر سختی
 بمردی ،

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست	چون روز آمد بمرد و بیمار بر نیت
ای بسا اسب تیز رو که بماند	که خرنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان	دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت

عابدی را پادشاهی طلب کرد ، اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که دارد در حق
 من زیادت کند ، آورده اند که داروی قاتل بخورد و بمرد ،

آنگه چون پسته دیدش بمغز	پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق	پشت بر قبله می کنند نماز

چون بنده خدای خویش خواند	باید که بحسن خداند
--------------------------	--------------------

حکایت

کاروانی در زمین یونان برزند و نعمت بی قیاس ببرند ، بازگانان گریه وزاری کردند و خدا و سپهر
شیخ آوردند و فایده نبود ،

چو سپهر و زشده و تیره روان چه عشم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود ، یکی گفتش از کاروانیان مکرانان را نصیحتی کنی و موعظه ای گوئی تا
طرفی از مال مادست بدانند که دینغ باشد چندان نعمت که ضایع شود ، گفت دینغ کلمه حکمت با ایشان گفتن

آهنی را که موریا نه بخورد ستوان بر دوازده بصقل زنگ

بایه دل چه سود گفتن و عطف نرود میخ آهنی در سنگ

همانا که جرم از طرف ماست ،

بروزگار سلامت شکستگان دریا که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی بده و گرنه سنگ بر زور بتاند

حکایت

چندانکه مرا شیخ اهل ابوالفرج بن جوزی رحمه الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت
کردی عفو ان شبایم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ، ناچار بخلاف ای مربی قدمی بر فتنی

و از سماع و مجالست خطی بر گرفتی و چون نصیحت شخم یاد آمدی گفتی :

قاضی اربا نشیند بر فشانده دست محاسب گرمی خورد و معذور دار دست را
تا شبی بجمع قومی برسیدم که در میان مطربی دیدم ،
کویی رگ جان می گسند زخمه سازش ناخوش تر از آوازه مرک پدر آوازش
گاهی انگشت حریفان از درگوش و کبی بر لب که خاموش ،

نهج الی صوت الاغانی لطیبا وانت مغنی ان سکت نطیب
بنید کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم در کشی
چون در آواز آمد آن بر بطسری که خدارا گفتم از بهر خدای
زیغم درگوش کن تا نشنوم یادرم بکشی تا بیرون دم

فی الجملة پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهده بروز آوردم ،

مؤذن بانگ بی هنگام بر داشت نمی دانم که چن از شب گذشته است
دراز شب از مرگان من پرس که یکدم خواب در چشم نمکشته است

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بکشد دم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و شبی شکرفتم
یاران ارادت من در حق و خلاف عادت دیدند و بر هفت عظم حمل کردند ، یکی ز آن میان بان تعرض دراز
کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رأی خردمندان نکردی ، خرقة مشایخ بچنین مطربی دادن

که در همه عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضه‌ای در دوف ،

مطربنی دوزین خجسته سرای کس دبارش ندیده در یک جای

راست چون با گش از دهن بر خفا خلق راموی بر بدن بر خفا

مرغ ایوان ز هزل او سپرد مغر ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد ، گفت مرا بر کیفیت آن واقف
نکردانی تا منش هم تقرب کنم و بر مطایبتی که کردم استغفار گویم ، گفتم بی بعثت آنکه شیخ اجلم بارها ترک سماع
فرموده است و موعظه بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده ، ایشم طالع میمون و نجات همایون بدین بقعه رهبری
کرد تا بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی کرد سماع و مخالطت نکردم

آواز خوش از کام دهان و لب شیرین گر نغمه کند و رنگند دل بفرید

در پرده عشاق و خراسان و حجازت از حنجره مطرب مکرده نرسید

حکایت

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان ، هر چه از ایشان نظر من ناپسند آمد از فعل آن پرسیدم ،

مگویند از سر بار خجسته حرمی که از آن پندی نگیرد صاحبش

و گر صیاب حکمتش نادان بخواند آیدش باز خجسته دگوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر خمتی در نماز بکردی ، صاحب دلی شنید و گفت
اگر نیم مانی بخوردی و نجفتی بسیار ازین فاضلتر بودی ،

اندرون از طعام خالی‌ا مادر و نور معرفت مینی
ستی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا مینی

حکایت

بخشایش الهی گم شده‌ای را در مناهای چراغ توفیق فراراه داشت تا بجلقه اهل تحقیق درآمد بمن قدم
درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاص بجای مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرده زبانا
طاعان در حق او همچنان دراز که بر قاعده و است و طاعتش نامعول ،

بگذر و توبه توان بستن از عذاب خدا و یک می نتوان از زبان مردم رست
طاقت جز زبانها نیاورد و شکایت پیش پر طریقت بر جوش داد که شکر این نعمت چگونه گزاری بهتر از آنی که پندارند
چند گویی که بداندیش و حود عیب جوان من میکنند
که بخون رختنم برخیزند که بدخواستنم نشینند
نیک باشی و بدت کو خلت به که بد باشی و نیکت مینند

لیکن مرا که حُسنِ ظنِ بگمانِ در حق من بگماست و من در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن و بیمار خوردن ،

اِنِّی لَمِیْسَرٌ مِّنْ عَیْنِ حَیْرَانِی وَاللّٰهُ عَیْلَمُ اِسْرَارِیْ اِِعْلَانِی

در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نگشترند ما را

در بسته چه سود و عالم الغیب دانای هفتان آشکارا

حکایت

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفا و من گواهی داده است گفت بصلاحتش بخل کن ،

تو نیکو روش باش تا بدگال بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ بر لب بود مستقیم کی از دست مُطربِ خج و گوشت مال

حکایت

یکی را از مشایخ شام پرسیدند از حقیقت تصوف ، گفت پیش ازین طایفه ای درجه بان بودند بصورت

پریشان و معنی جمع ، اکنون جماعتی هستند بصورت جمع و معنی پریشان ،

چو هر ساعت از توبیجائی رفودل به تنهایی اندر صفائی بنی

در تاجه و است و زرع و تجارت چو دل با خدا است خلوت نشینی

حکایت

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه ای خفته ، شوریده امی که در آن سفر همراه
ما بود نعره امی برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت ، چون روز شد گفتش آن چه حالت
بود ، گفت ببلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غولکان در آب و بهایم از بیشه
اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته ،

دوش مرغی بصبح می نالید	عقل و صبرم بر طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را	مکر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا	بانگ مرغی چنین کند بهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح گوی و من خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفه ای جوانان صاحب دل هم دم من بودند و هم قدم ، و قهار زمره ای بگردندی و میتی
محققانه گفتندی ، و عابدی و سیل ، منکر حال درویشان بود و بی خبر از درویشان تا بر سیدیم به بل
بنی هلال ، کودکی سیاه رختی عرب بدآمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد ، اُشتر عابد را
دیدم که برقص اند آمد و عابد را بمیداخت و برفت ، گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند ،

دانی چه گفت مرا آن بل سحری تو خود چه آدمی کر عشق بی خبری
 اُشتر شعر عرب در حالت و طرب گرد و ق نیست ترا کُطیع جانوری
 وَعَنْدُ يَهُوبِ النَّاشِرَاتِ عَلَى الْحِجَى تَمِيلُ عُصُونُ الْبَابِ لَا الْحَجَرُ الصَّلْدُ
 بذکرش هر چه بسنی خروش است دلی داند دین معنی که گوش است
 نه بل بر گلش تسبیح خوانست که هر حرفی تبسّیح زبانت

حکایت

یکی را از ملوک مدّت عمر سپری شد قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر
 اندر آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند ، اتفاقاً اول کسی که درآمد گدایی بود
 همه عمر لقمه انداخته و رفته دوخته ، ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و تسلیم
 مفتاح قلاع و خزاین بدو کردند و مدتی ملک را ندان بعضی امرای دولت کردن از طاعت او میچاپیدند ملوک
 از هر طرف بنازعیت خاستن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن ، فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند
 و برخی طرف بلاد را قبض تصرف او بدررفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان
 قدیمش که در حالت درویشی قرین بود از سفری باز آمد و در چنان مرتبه دیدش ، گفت منت ضامی را غرض
 که گفتم از خار برآمد و خار از پای بد آمد و بخت بدست به سری کرد و اقبال و سعادت یادری تا بدین پایه

رسیدی اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا ،

شکوفه گاه شکفته است گاه خوشید
درخت وقت برهنه است وقت پوشید

گفت ای یار عزیز تعزیم کن که جای تنهت نیست ، آنکه که تو دیدی عسم نانی دایم و امروز شویش جهانی

اگر دنیا نباشد در دمنیم
وگر باشد بهر ش پای بنیم

حجابی زین درون آشوب تر نیست
که رنج خاطر است از بهت و گرفت

مطلب گر تو انگری خواهی
جز قناعت که دوستیست بهی

گر غنی زربد امن افشاند
تا نطر در ثواب او نمکنی

کز بزرگان شنیده ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی

اگر بریان کند بهر کم گوری
نه چون پای ملخ باشد موری

حکایت

ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله می ، گفت یا اباهریره زنی عبا ترود و حباً
هر روز میا تا محبت زیادت شود ،

صاحب دلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشیده ایم که کس او را دوست گرفته است و عشق آورده ،
گفت برای آنکه هر روز می توان دید که در رستان که محبوبست و محبوب ،

بدیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خوشین را ملامت کنی
ملامت نباید شنیدت نکس

حکایت

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت و بی اختیار از و صا د
شد، گفت ای دوستان مراد آنچه کردم اختیاری نبود و بزهی بر من ننوشتند و راحتی بوجود من رسید
شما هم مکررم معذور دارید،

شکم زندان بادست ای خرمند
مذار و سیج عاقل باد و در بند
چو باد اندر شکم پچد فرومل
که باد اندر شکم بارت بدل
حریف تر شروی ناسازگا
چو خواهد شدن دست پیش مدأ

حکایت

از صحبت یاران دشمن ملالتی پدید آمده بود، سردر بیا بان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی
که اسیر فرنگت شدم و خندق طرابلس با جود انم بکار گل داشتند، یکی از رؤسای حلب که سابقه ای
میان ما بود گذر کرد و بشاخت و گفت ای فلان این چه حالتست گفتیم چه گویم،

همی گریختم از مردمان بکوه و بدست که از خدای نبودم بآدمی پرداخت
 قیاس کن که چه عالم بود درین عمت که در طویلۀ نامردمم بساید خست
 پامی در رنج پریش دوتان به که بایگانان در بوستان
 بر حالت من حمت آورد و بدۀ دینار از قیام خلاص کرد و با خود بجلب برد و دختری که داشت بکاح
 من در آورد بکامین صد دینار مدتی برآمد بدخوی ستیزه روی نافرمان بود زبان درازی کردن گرفت
 و عیش مرا منقص داشتن ،

زن بد در سرای مرو هم درین عالمست دوزخ او
 زینهار از قرین بد بھضاً و قیارت عذاب النار
 باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدر من ترا از فرنگ باز خرید ، گفتم بی من آنم که بد
 دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد ،

شنیدم کو سپندی از بزرگی رمانید از دمان دست گرگی
 شبانکه کار در حلقش مالید روان کو سپند از وی نالید
 که از چنگال گرگم در بودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت اوقات عزیز چگونه میگذرد ، گفت همه شب در مناجات و سحر و دعای حاجات ، و همه روز در بند اخراجات ، ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف می معین دارند و بار عیال از دل او برخیزد ،

ای گرفتار پای بنده عیال	دیگر آسودگی مبیند خیال
غم فرزند و مان در جامه قوت	بازت آرد سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میام	که بشب با خدا می پروم
شب چو عقد نمازی بندم	چه خور و بادام سر زدم

حکایت

یکی از متعبدان در پیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی ، پادشاهی بحکم زیارت بنزدیک می رفت و گفت اگر مصلحت مینی بشهر اند برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به دست بد دیگران هم ببرکت انفس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقدام کنند ، زاهد را این سخن قبول نیامد و روی بر تافت ، یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را و باشد که چند روزی بشهر اندر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی ، پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست ، آورده اند

که عابد بفرزند آمد و بتان سرای خاص ملک را بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای ،

گل سرخش چو عارض خجستان سنبلسل همچو زلف محبوبان

همچنان از نهیب برد عجز شیر ناخورده طفل دایه هنوز

وَأَفَانِينَ عَلَيَّهَا جُلَّاءُ عَلَّقَتْ بِالشَّجَرِ الْأَخْضَرِ نَارًا

ملک در حال کنیزکی خو بروی پیش فرستاد ،

ازین مه پاره ای عابد فریبی ملائک صورتی طاوس سی

که بعد از دیدنش صوت نبند وجود پارسایانرا شکستی

همچنین در عیش غلامی بدیع اجمال لطیف الاعتدال

هَلَكَ النَّاسُ حَوْلَهُ عَطْشًا وَهُوَ سَاقِ يَرَى فِ السَّقَى

دیده از دیدنش گشتی سیر همچنان گرفتار است سستی

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشوم و صلاوات تمتع

یافتن و جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیرهای عقلست و دام مرغ زیرک

در سر کار تو کردم دل دین با همه نیش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دمی

فی الجملة دولت وقت مجموع بروز زوال آمد چنانکه شاعر گوید ،

هر که هست از فقیه و پیر مرید و ز زبان آوران پاک نفس

چون بدنیای دون فرویآ
بعل دیند پای کس

بار دیگر ملک بدین اور غبت کرد ، عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده و سنج و سپید برآمده و منبر به شده و
بر بالش دیباگمیه زده و غلام پری سپیکر مبروحه طاوسی بالای سر استاده ، بر سلامت حالش شادمانی کرد
و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنین که من این هر دو طایفه را دوست دارم در جهان کس ندارد
یکی علما و دیگر زناد را ، وزیر فیض جمانیده حاذق که با او بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که
با هر دو طایفه کنونی کنی ، عالمان را زربده تا دیگر بخوانند و راهبان را چهری مده تا زاهد بمانند ،

خاتون خوبصورت پاکیزه روی را	نقش و نگار و خاتم پروژه گو بهاش
درویش نیک سیرت پاکیزه خوی را	مان رباط و لقمه در یوزه گو بهاش
تا مرا هست و دیگر مباد	گر نخوانند ز اهدم شاید

حکایت

مطابق این سخن پادشاهی راهمی پیش آمد ، گفت اگر این حالت بمردمن برآید چندین دم و دم زاهدان
را ، چون حاجتش برآمد و تسویش خاطرش برفت و فای نذرش بوجود شرط لازم آمد ، یکی را از بندگان
خاص کیسه دم داد تا صرف کند بر زاهدان ، گویند غلامی عاقل شیار بود همه روز بگردید و بشانکه باز آمد
و در مها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چند دانکه گردیدم نیافتم ، گفت این چه حکایت

آنچه من دانم درین ملک چهارصد زاهد است ، گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمیتانزد و آنکه
میتانزد زاهد نیست ، ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مراد حق خداپرستان را دوست و اقرار مرین
شوخ دیده را عداوتست و انکار حق بجانب دوست ،

زاهد که درم گرفت و دینا زاهد تر از وی کی بدست آر

حکایت

یکی را از علمای راسخ پرسیدند چه کوئی در مان وقف ، گفت اگر مان از بهر جمعیت خاطر میتانزد
حلاست و اگر جمع از بهر مان می نشیند حرام
مان از برای کنج عبادت گرفته اند صاحب دلان نه کنج عبادت برای مان

حکایت

درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود ، طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی
بذله و لطیفه همی گفتند ، درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده ، یکی از آن میان بطریق
طرافت گفت ترا هم چیزی ببايد گفت ، گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخورده ام بکیت
از من قناعت کنسید ، همگان بر غبت گفتند کمبوی گفت :

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان ، همچون غریبم بر در حاتم زمان
 یاران نهایت عجز او بدانستند و سفرهٔ پیش آوردند ، صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن
 که پرستارم کوفته بریان میازند ، درویش سر بر آورد و گفت ؛
 کوفته بر سفرهٔ من کوبباش گرسنه را نان تهی کوفته است

حکایت

مریدی گفت پیرا چه کنم که خلاق برنج اندم از بس که زیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان
 تشویش میابد ، گفت هر چه درویشانند مرا ایشان را وامی بده و آنچه تو انکار کنی از ایشان چیزی نخوا
 که دیگر کمی کرد تو نگردد ،

گر که امشیر و شکر اسلام بود کافر از بیم توقع برو تا در صین

حکایت

فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان رکنین دلاویز مسکلمان در من اثر نمی کند ، بحکم آنکه نمی بینم مرا ایشان را
 فعلی موافق گفتار ،

ترک دنیای بمردم آموزد خوشتن سیم و سله اندوزد

عالمی را کہ گفت باشد بس
ہر چہ گوید نیکو اندر کس
عالم آنکس بود کہ بد کند
نہ بگوید بخلق و خود نکند

أَمْرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْهَوْنَ عَنْ الْفُسْكَ

عالم کہ کامرانی و تن پروری کند
او خوشی تن گشت کہ رار ہبری کند

پدر گفت ای سپر بجز و خیال بطل شاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علماء را بضلالت منسوب کردن و طلب عالم معصوم از نواید علم محروم ماندن همچو بامیانی کہ شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر کی از مسلمانان چراغی فراراه من دارید ، زنی فارجه شنید و گفت تو کہ چراغ نبینی بچراغ چہ بینی بچنین مجلس و عطر چو کلبہ برآرست ، آنجا تا نقدی ندہی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادت نیبری ،

گفت عالم بکوش جان بشو
و رنما بگفتش کردا

باطلت آنچه مدعی گوید
خفتہ را خفتہ کی کند بیدار

مرد باید کہ گیسو اندر کوش
و رنوشتہ است پس بد بردیو

صاحب دلی بمدرسہ آندر خانقاہ
بسگست عہد صحبت اہل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چہ فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را

گفت آن کلیم خویش بدر میر و موج
وین جہد مسکن کہ بگیرد غریق را

حکایت

یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته ، عابدی بروی گذر کرد و در آن حالت
مستقیم او نظر کرد ، جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت : إِذَا مَرَوْنَا بِاللَّغْوِ مَرَّوْا كِرَامًا

إِذَا رَأَيْتَ أَتِيًا كُنْ سَاتِرًا وَحَلِيمًا يَا مَنْ تَبَيَّحَ أَمْرِي لِمَ لَا تَمُرُّ كَرِيمًا

مَتَابِ اِی پارسا روی از گنهکار بیخائیندگی در وی نظر کن

اگر من نا جوا نمر دم بگردار تو بر من چون جوا نمر دان گذر کن

طایفه رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسرگفتند و برزند و برنجانیدند ، حکایت از بی طاعتی

پیش سیر طریقت برد که چنین حالی رفت ، گفت ای فرزند خرقة درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت

تخل بی مُردی نکند مدعیست و خرقة بر و حرام ،

دریای فراوان نشود تیره بنگ عارف که بر نجد تنگ آست بنو

گرگزنت رسد تخل کن که بغفوا ز گناه پاک شوی

ای برادر چو خاک خواهی شد خاک شویش از آنکه خاک شوی

حکایت

این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب	گفت با پرده از طریق عتاب
من تو هر دو خواجه تا شایم	سبده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت می نیاسودم	گاه و بگاه در سفر بودم
تو نه رنج آور نموده ای نه حصا	نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پشیرست	پس چرا عزت تو بشیرست
تو بر سبندگان مه دی	باعسلامان یا سمن بوی
من فتاده بدست شاکردن	بفرپای بند و سرگردن
گفت من سر برستانم	نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن من لرزد	خوشتن را بگردن اندازد

حکایت

یکی از صاحب‌دلان زور آرنی را دید، بهم برآمده و کف بر دماغ انداخته، گفت این را چه حالت
گفتند فلان دشنام دادش، گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی‌آرد،

لاف سرخپگی و دعوی مردی کن	عاجز نفس فرومایه چه مردی حق زنی
گرت از دست برآید هنی شیرین کن	مردی آن نیست که شتی بزنی بر زنی

اگر خود بر در پیشانی پیل نه مردست آنکه در وی مرد نیست
 بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا، گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد
 و حکما گفته اند برادر که در بند خویشیت نه برادر و نه خویشیت،

همراه اگر شتاب کند در سفر تو بیت دل در کسی بند که دل بسته تو نیست
 چون نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده و گفته، حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی
 کرده است و بمودت ذمی القربی فرموده و اینچه تو گفتی مناقض آنست، گفتم غلط کردی که موافق قرآن
 و این جاهدک علی ان تشرک بی مایس لک به علم فلا تطعنها

هزار خویش که بیکانه از خدا باشد فدای مکتب بیکانه کاشنا باشد

حکایت

پیر مردی لطیف در بغداد دخترک را بکشد و زنی را

مروک سنگدل چنان بگریزد	لب دختر که خون از و بچکد
بامدادان پدر چنان دیدش	پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه ندانست	چه خای لبش نه باناست
بمراحت نگفتم این گفت	هزل بگذار و جد از و برد
خوی بد در طبیعتی که نشست	مذهب خربوت مرک از دست

حکایت

آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت ، بجای زمان رسیده و با وجود چهار و نغمت
کسی در مناکحت او رغبت نمی نمود ،

زشت باشد و بقیه دیبا که بود بر عروس نازیب
فی الجمله بحکم ضرورت عقد کاحش با ضریری میبند ، آورده اند که حکیمی در آن تاریخ از سرندیب آمده
بود که دیده نابینا روشن همی کرد ، فقیه را گفتند داماد را چرا علاج نکنی ، گفت ترسم که میاشود
و دخترم را طلاق دهد ، شوی زن زشت روی نابینا به .

حکایت

پادشاهی بدیده استحقار در طایفه درویشان نظر کرد ، یکی ز آن میان بفرست بجای آورد و گفت
ای ملک ما دین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمک برابر و بقیامت بهتر ،

اگر کشور حندای کامرانت و کرد ویش حاجتم دانست

در آن ساعت که خواهند این آن مرد نخواهند از جهان بیش از کفن بُرد

چو رخت از مملکت بر بست خواهی گدایی بهتر است از پادشاهی

ظاهر درویشی جامه زنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

نه آنکه برد و دعوی نشیند ز خلقی و گر خلاف کنندش بجنگ برخیزد

اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سکنی نه عارفت که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل ، هر که بدین

صفها که گفتم موصوفت بحقیقت درویشیت و کرد و بجااست ، اما هرزه کردی بی نماز و هواپرست و هواپرست

روزها شب آرد در بند شهوت و شهوار و زکند در خواب غفلت و بخورد و هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان

آید رندست و کرد و بجااست ،

ای درونت برهنه از تقوی که بر برون جامه ریاداری

پرده هفت رنگ در مگذار تو که در حانه بوریاداری

حکایت

دیدم گل تازه چپ دسته	برگشیدی از گیاه رسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز	تا وصف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش	صحبت نکنم درم فراموش
گر نیست جمال رنگ و بوم	آخر نه گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریم	پرورده نعمت قدیم
گر بی هنرم و گر هنرمند	لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم	سرمایه طاعتی ندارم
او چاره کار بسته داند	چون هیچ وسیله نماند
رسمت که مالکان تحسیر	از او کنند بنده پیر
ای با حندای عالم آرا	بر بنده پیر خود بخشای
سعدی ره کعبه رضاگیر	ای مرد حندادر خداگیر

بد بخت کسی که سر بست باد

زین در که در می دگر بست باد

حکایت

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است ، گفت آنکه را سخاوت است شجاعت حاجت نیست

نماند حاتم طائی ولیک تا به ابد بماند نام بلندش منیکوی مشهور

ز کوه مال بدرکن که فضلہ رزا چو باغبان برند بیشتر و دهاگنور

بسته است برگور بهرام کور که دست کرم به ز بازوی زور

باب سوم

در فضیلت قناعت

حکایت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب می گفت ای خداوندان نعمت اگر شمار انصاف بودی ما را قناعت
رسم سوال از جهان بر خاستی ،

ای قناعت تو انگر کم کردن که در ای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر خستیا را قناعت هر که را صبر نیست حکمت نیست

حکایت

دو امیرزاده در مصر بودند ، یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت ، عاقبه الامر آن یکی علامه عصر گشت
و این یکی عزیز مصر شد ، پس این تو انگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من سلطنت رسیدم و این
همچنان در مسکنت بمانده است ، گفت ای برادرشگر نعمت باری غراسمه همچنان افروتر است بر من که

میراثِ پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراثِ فرعون و هان سید یعنی ملک مصر
 من آن مورم که در پایم بماند نه زنبورم که از دستم ببالد
 کجا خود شکر این نعمت گزافم که زور مردم آزاری ندافم

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و رُقعه بر خرّه همید و خست و تکیین خاطر مسکین را هم میگفت ،
 بنان خشک قناعت کنیم و جامه لُت که بار محنت خود به که بار منت خلق
 کسی نقش نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم ، میان بخدمت آزادگان بسته و بر درِ لها
 نشسته ، اگر بر صورت حال تو چنانکه هست و قوف یا بد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شما
 گفت خاموش که در پی مُردن به که حاجت پیش کسی بُردن ،
 هم رُقعه دوختن به و الزام کج نصبر که زهر جامه رُقعه بر خواجگان شبت
 حقا که با عقوبت دوزخ برابرست رفتن بسایمردی همسایه دُشبت

حکایت

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمتِ مُصطفی صَلَّی اللہ عَلَیْہِ وَاٰلِہٖ وَسَلَّم فرستاد ، سالی در دیار عرب بود و کسی

تجربه پیش او نیاورد و معاوجه از وی درخواست ، پیش نمیب آمد و کله کرد که مرین بنده را برای محبت
 اصحاب فرستاده ندوین مدت کسی التفانی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آورد ، رسول الله
 گفت این طایفه را طریقت است که ما اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام
 بدارند ، حکیم گفت اینست موجب تندرستی ، زمین بوسید و برفت ،

یا سر انگشت سوی لقمه دراز	سخن آنگه کند حکیم آغاز
یار ناخوردنش بجان آید	که ز ناگفتنش خلل زاید
خوردنش تندرستی آرد با	لاجرم حکمتش بود گفت

حکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن ، گفت
 صد درم سنگ کفایت ، گفت این قدر چه قوت دهد ، گفت هذا المقدار یحکمک و ما زاد علی ذلک فانت
 حائله ، یعنی اینقدر ترا برای همی دارد و هر چه برین زیادت کنی تو حمال آنی ،
 خوردن برای زیتن ذکر گردست تو معتقت که زیتن از بهر خوردنست

حکایت

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردند ، یکی ضعیف بود که هر بد و شب افطار کردی دیگر قوی که روزی سه بار خوردی ، اتفاقاً بر در شهری بتمت جاسوسی گرفتار آمدند ، هر دو را بنجانه ای کردند و در بگل برآوردند ، بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناهند در را کشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بستاده برده ، مردم درین عجب ماندند ، حکیمی گفت خلاف این عجب بودی ، آن یکی بسیار خوار بوده است طاقت بنیوایی نیاورد سختی هلاک شد وین دیگر خوشتر دار بوده است لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و سلامت یافت

چو کم خوردن طبیعت شد کی
چو سختی پیش آید سهل گیرد
و گرتن پرورست اندر فراخی
چو تنگی بنید از سختی بمیرد

حکایت

یکی از حکما پسرانہی ہمیکرد از بسیار خوردن ، که سیری مردم را رنجور کند ، گفت ای پدر گر تنگی خلق را بکشد ، نشیده ای که ظریفان گفتند بیری مردن به که گر تنگی بردن ، گفت اندازہ کن مدار کَلُوا وَ اشْرَبُوا

وَلَا تُسْرِفُوا ، نہ چندان رنجور کردمانت برآید نہ چندان از ضعف جاننت برآید
با آنکہ در وجود طعامست عیش نفس رنج آورد طعام کہ بیش از قدر بود
گر گشت خوردی بکلف زیان کند در مان خشک دیر خوری گلشکر بود

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد ،
معه چو کج گشت و شکم در خواست سود ندارد همه اسباب راست

حکایت

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنان باخسنت گفتی
اصحاب ارتعنت و خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود ، صاحب دلی در آن میان گفت نفس
را وعده دادن بطعام آسانتر است که بقال را بدرم ،

ترک احسان خواجه و لیسر کاحتمال جنای بوابان
بتمنای گوشت مُردن به که تقاضای نُشت قصابان

حکایت

جوانمردی را در جنگ تا آزار جراحی هُل رسید ، کسی گفت فلان بازرگان نوش دارو دارد اگر نخواهی بشد
که دریغ ندارد ، گویند آن بازرگان بخیل معروف بود

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تاقیامت روز روشن کن ندیدی جهان
جوانمرد گفت اگر خواهم دارو بدیندهد و کرد بدینفت کند یاکند ، باری خواستن از روز هر کشنده است ،

هر چه از دومان بمنتهی خستی در تن افرویدی و از جان کاستی
 و حکیمان گفته اند آب حیات اگر فروشد فی اهل باب وی دانا بخرد که مردن بعثت به از زندگانی بهت
 اگر حظل خوری از دست خستخی به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک ، یکی را از بزرگان که درو معتقد بود گفت ، روی
 از تو قع او در هم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد ،
 رنجت روی ترش کرد پیش یار عزیز مرو که عیش بر بنیر تلخ کردانی
 بجاحتی که روی تازه وی خندان فرو بندد کار گشاده پشانی
 آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم ، دانستند چون پس از چند روز نمود
 معهود بر تر از نذیک گفت ،

بِسِ الْمَطَامِ صِنِ الذَّلِيلِ كَسْبُهَا الْقَدَرُ مُتَصَبٌّ وَالْقَدَرُ مُخْفِضٌ
 مانم از سرود و آبرویم کاست بنیوانی به از ندالت خواست

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد بمقیاس اگر بر حاجت تو واقف گردد و همانا که در قضای آن توقف و اندازد ، گفت من اورا ندانم ، گفت منت بهیروی کنم و پیش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد ، یکی را دید لب فروشته و دندانسته ، برگشت و سخن نگفت ، کسی گفت چه کردی گفت عطای اورا بعتای او بخشیدم ،

بهر حاجت بزدیک تر شوی که از خوی بدش فرسوده کردی
اگر کو بی غم دل با کسی گوی که از رویش بنقد آسوده کردی

حکایت

خکسالی در اسکندریه غنان طاقت درویش از دست رفته بود ، درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته ،

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور که بر فلک نشد از سیرادی افغاش
عجب که دو دودل خلق جمع می نشود که ابر گردد و سیلاب دیده بارش

در چنین سال مخنثی دور از دستان که سخن در وصف او ترک ادبست ، خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اہمال از آن در گذشتن ہم شاید که طایفه ای بر عجز گوینده حمل کنند ، برین دوبیت اقتصار کنیم که اندک

، دِلِ بسیاری باشد و شتی نمودار خرواری ،

گر ترکبش این محنت را تتری را در گرنباید کشت

چند باشد چو جبر بغدادش آب در زیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی درین سال نعمتی بکیران داشت ، تگدستان را سیم زردادی
و مسافران را سفره نهادی ، گروهی درویشان از جور فاقه بطاقت رسیده بودند ، آهنگ دعوت او کردند مشاور
بمن آوردند ، سر از موافقت باز زدم و گفتم :

نخورد شیر نیم خورده مک و بمبیرد سختی اندر خار

تن به بیچارگی و گرنگی بنه و دست پیش سنده مدّ

گر فریدون شود بنعمت ملک بی هُسر را بهیچکس شمار

پرنیان و نسج بر نا اهل لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طائی را گفتند از تو بزرگ همت تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای ، گفت بلی روزی چهل شتر
قربان کرده بودم امرای عرب را ، پس بکوشه صحرائی بجای برون رفته بودم ، خار کنی را دیدم پشته
فراهم آورده ، گفتم بمهانی حاتم چرا زوی که خلقی بر ساط او گرد آمده اند ، گفت :

ہر کہ مان از عمل خویش خورد
منت حاتم طائی نبرد
من اور اہمیت و جو انمردی از خود برتر دیدم .

حکایت

موسیٰ علیہ السلام درویشی را دید از برہنگی بر یک اندر شدہ ، گفت ای موسیٰ دعا کن تا خدا عزوجل مرا کفانی دہد کہ از بیطاعتی بجان آدم ، موسیٰ دعا کرد و برفت ، پس از چند روز کہ باز آمد از مناجات ، مرد را دید کہ رفتار و خلقی انبوه بر او گرد آمدہ ، گفت این چہ حالتست ، گفتند خمر خورده و عریضہ کردہ و کسی را کشتہ اکنون بقصاص فرمودہ اند و لطیفان گفتہ اند ،

گر بہ میکن اگر پرداشتی تخم کنجک از جهان برداشتی
عاجز باشد کہ دست قوت یابد برخیزد و دست عاجزان تابد

وَلَوْ بَسَطَ اللَّهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ ، موسیٰ علیہ السلام حکمت جهان آفرین استہارہ کرد و از تجاسر خویش استغفار ،

مَا ذَا أَخْضَكِ يَا مَعْرُوفِي لِنَظَرٍ حَتَّى هَلَكَتَ فَلَيْتَ النَّهْلُ لَمْ يَطِيرِ
بندہ چو جاہ آمد و سیم و زرش یسی خواہد بضرورت سرش
آن نشیدی کہ فلاطون چہ مورہمان بہ کہ نباشد پرش

پدر راعل بسیارست ولی پسر کرمی دارست ،
آنکس که توانگرت نمی گرداند
او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت

اعرابی را دیدم در صله جوهریان بصره که حکایت همی کرد که وقتی در بیابانی راه کم کرده بودم و از راه معنی چیزی
با من نمانده بود و دل بر هلاک نهاده که همی ناگاه کیسه ای یا فتم پر مژوارید ، هرگز آن ذوق و شادی فراموش
نکنم که سپدا شتم گندم بریانست ، باز آن تلخی و نوسیدی که معلوم کردم که مژواریدست ،

در بیابان خشک و یک روان نشسته را در دهان چه در چه صد
مرد بی توشه کا و قنادار پای بر کمر بند او چه زر چه خرف

حکایت

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی می گفت :

يَا لَيْتَ قَبْلَ مَنِّي يَوْمًا أَفَوْزُ بِهَيْتِي نَهْرًا تَلَطَّمُ رُكْبَتِي وَاطَّلَأَ قَرْبَتِي

حکایت

بمچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش با خرا آمده و درمی چند بر میان داشت ، بسیاری
بگردید و ره بجایی نبرد ، پس سختی هلاک شد طایفه ای بر رسیدند و در مه ایدند پیش رویش نهاده و برخاک نشسته

گر همه ز رجبری دارد مرد بی توشه بر نگیرد کام
در بیابان فقیر رفته شلغم بخت به که نقره خام

حکایت

هرگز از دور زمان نسلیده بودم و روی از گردش آسمان در هم نمشیده مگر وقتی که پام بر همنه مانده
بود و استطاعت پای پوشی نداشتم ، بجامع کوفه در آدم و لنگ ، یکی را دیدم که پای نداشت سپا
نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم ،

مُغ بریان چشم مروم سیر کمر از برگ تَره برخواست
و آنکه را دستگاه و قوت نیست شلغم بخت به مرغ بریانت

حکایت

یکی از ملوک باتنی چند خاصان ، در شکارگاهی برستان از عمارت و اوقادند ، تا شب در آمدخانه

دهقانی دیدند، ملک گفت شب آنجا رویم تا رحمت سرمان باشد، یکی از وزیران گفت لایق قدر پادشاه نیست بخانه دهقانی التجا کردن، هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم، دهقان را خبر شد ما حضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین بوسید و گفت قدر بلند سلطان نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد، سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد، شب آنجا بمنزل او نقل کردند، بامداد آنش خلعت و نعمت فرمود، شنیدنش که قدمی چند در رکاب سلطان همی رفت و میگفت:

ز قدر و شوکت سلطان گشت خیری کم از التفات بهمان سرای دهقانی
کلاه گوشه دهقان بافتاب سید که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطان

حکایت

کدایی بول را حکایت کند که نعمتی وافر اندوخته بود، یکی از پادشاهان گشتش همی نمایند که مال بکیران داری و ما را مهمی هست، اگر برخی از آن دشگیری کنی چون ارتفاع رسد و فاکرده شود و شکر گفته گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست بهمت بهال چون من کدایی آلوده کردن که جو جو کدایی فراهم آورده ام، گفت غم فیت که بکافر میدهم، انجیثات للنجیثین،

گر آب چاه نصرتی نه پاست ... برده میثونی چه باکست
قالوا عجین الخلس لیس لطا هر قلنا نبد به شقوق المبرز

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ حشمتی کردن ، بفرمود تا مضمون خطاب
از و بر جر و توبیخ مخلص کردند ،

بلطافت چو بر نیاید کا سربِ حرمتی کشد ناچا
هر که برخوشتن نخشاید گر نخشد کسی بروشاید

حکایت

بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار ، بشی در جزیره کیش مرا بحجّه
خویش درآورد ، همه شب نیامید از سخنانی پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستان و فلان بضاعت
بهندوستان است و این قبالة فلان زمینست و فلان خیر افلان زمین ، گاه گفتی خاطر اسکن در یام
که هوایی خوشست ، باز گفتی نه که دریای مغرب مشوشت ، سعدی سفری دیگرم در مشیت اگر
آن کرده شود بقت عمر خویش بگوشه نشینم ، گفتم آن کدام سفرست ، گفت گوگرد پاری خواهم
برون بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم آم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی
بجلب و آبکینه حلبی بمن و برد میانی بپارس و ران پس ترک تجارت کنم و بدگانی بنشینم ، انصاف
ازین ماخلوا چندان فروگفت که میش طاقت گفتش نماند ، گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها
که دیده ای و شنیده ، گفتم :

آن شنیدی که در اقصای
بارسالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنک دنیا دوست را
یا فاعت پر کن دنیا خاک گو

حکایت

مالداری را شنیدم که بخل چنان معروف بود که حاتم طایی در کرم ، طاهر حاشی نعمت دنیا آراسته خست
نفس حبلی در وی همچنان شکمن ، تابجایی که مانی بجایی از دست ندادی و کربه بوسه پرده را بقمه ای جنواستی
و سگ اصحاب الکلف را استخوانی میذاختی ، فی الجمله خانه او را کس ندیدی در کشده و سفره او را سر کشاده
درویش بجز بوی طعاش شنیدی مرغ از پس نان خوردن او ریزه نمیخورد
شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر برگرفته و خیال فرعون در سرحتی اِذَا دُرُّهُ الْعُرْقُ بادی مخالف کشتی برد
باطبع ملولت چه کند هر که نساژ شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی
دست دعا بر آورد و فریادی فایده خواندن گرفت و اِذَا رَكِبُوا فِي الْفَلَکِ دَعَا اللَّهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّینَ
دست تصرع چه سود بنده محتاج وقت عابر خدای وقت کرم در بغل
از رویم راحتی برسان خوشتن هم تمسعی بر گیر
و آنکه این خانه کز تو خواهد ماند خستی از رویم خستی از زر گیر
آورده اند که در مصر قارب درویش داشت ، بهقیّت مال او تو انگر شدند و جامه های کهن بر کلاه بدریدند

و خرو میاطی بریدند ، هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان برباد پانی روان غلامی در پی دوان ،
 ده که گر مرده باز کردیدی بمیان قبیله و پیوند
 رد میراث سخت تر بودی وارثان راز مرک خویشاوند
 سابقه معرفتی که میان ما بود استیش گرفتم و گفتم ؛
 بخورای نیک سیرت سره مرد کآن نکون بخت کرد کرد و نخواست

حکایت

صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام انداختاد ، طاقت حفظ آن نداشت ، ماهی برو غالب
 آمد و دام از دستش در ربود و برفت ،

شد غلامی که آب جوی آرد جوی آب آمد و غلام بُرد
 دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام بُرد
 دیگر صیادان دیرنغ خوردند و ملاتش کردند که چنین صیدی در دست افتاد و ندانستی نگاه داشتن
 گفت ای برادران چتوان کردن مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود ، صیاد بی دوزی
 در جبهه گیر و ماهی بی اهل برخاک نمیرد ،

حکایت

دست و پا بریده‌ای هزار پایی را بگشت ، صاحب‌دلی برو گذر کرد و گفت سبحان الله با هزار پای که
داشت چون اجلس فرار سید از بی دست و پایی گر نختن نتوانست ،

چو آید ز پی دشمن جان سنا بنزد اجل پای اسب دانا
در آن دم که دشمن پای رسد کمان کیانی نشاید کشد

حکایت

ابلی را دیدم سمن خلعتی ثمن در بروم کبی تازی در زیر قصبی مصری بر سر ، کسی گفت سعدی چکو
همی بینی این دیبا می‌معلم برین حیوان لا تعلیم ، گفتم :

قد شابه بالوری حماء عجلاب داله خوار

یک خلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا

بادمی نتوان گفت ما ندان حیوان مکر داعم و دستار نقش برینش
بگرد در همه اسباب ملک هستی او که هیچ چیز نبینی حلال خر خوشش

حکایت

دزدی کدیانی را گفت شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر نیم دراز میکنی ، گفت
دست دراز از پی یک جتیم به که برند بد انگش و نیم

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که ارد هر مخالف بفعان آمده و خلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده
حکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم ،
فصل و نهضایع است نماند عود بر آتش نهند و مشک بسایند
پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت
نه بکوشیدنت چاره کم جوشیدنت ،
کس نتواند کرد دامن دولت بزور کوشش بی فایده است و سینه بر بروی کوه
اگر بهر سر موییت صد خرد باشد خرد بکار نیاید چو نخت بد باشد
پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیارست از تربیت خاطر و جر منافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و
تفریح مبدان و مجاورت خلایق تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتب و معرفت یاران و تجربت روزگاران
چنانکه سالکان طریقت گفته اند ؛

مابدگانِ حسنه در کردی هرگز ای حسام آدمی نشوی
 برو اندر جهان تفرج کن پیش از آن روز که جهان بری
 پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که گفتی بی شمارست ولیکن مسلم پنج طایفه راست، نخستین بازرگانی
 که با وجود نعمت و کمند غلامان و کنیزان دارد دلاویز و شاکردان چابک هر روزی بهتری و هر شب
 بمقامی و هر دم بتفرج گاهی از نعم دنیا متمتع
 منعم مکه و دشت بیابان غریبست هر جا که رفت خیمه و دو خوابگاه خست
 و آنرا که بر مراد جهان نیست و ترس در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت
 دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمت اقدام نمایند اگر ارام کنند
 وجود مردم و انا مسائل و ظلمت که هر کجا بود قدر و قیمتش دانند
 بزرگ زاده نادان بهر و اماند که در دیار غریبش هیچ نشاند
 ششم خبرونی که درون صاحبان بخلطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال
 و گویند روی زیبا هر چه لهامی خسته است و کلید درهای بسته، لاجرم صحبت او را همه جای غنیمت
 شناسند و خدمتش را منت دانند
 شاید آنجا که رود حرمت و عزت یابد و بر آنند بقهرش پدر مادر خویش
 پرتا و پس اوراق مصاحف دیدم کفتم این منزلت از قدر تو می نیمیش

گفت خاموش که هر کس جهانی دارد
 هر کجا پای نهد دست نازدش پیش
 چون در سپر موافقی و لبسری بود
 اندیشه نیست کرد پرازوی بری بود
 او کوهرست کو صدش جهان باشد
 ویرسیم راهمه کس شتری بود

چهارم خوش آوازی که به خجروه داودی آب از جریان مرغ از طیران باز دارد پس به وسیت این فضیلت
 دل مشتاقان صید کند و رباب معنی بنامست اور غبت نمایند و بانواع خدمت کند ،

سمعی الی حسن الاغانی من ذا الذی حبل الشانی
 چه خوش باشد آهنگ نرم حنین بگوش حریفان مست صبح
 به از روی ریاست آواز خوش که آن خط نفست و این قوت روح

یا کمینه پیشه وری که سعی باز و کفانی حاصل کند تا آبروی از بهرمان ریخته نکرد و چنانکه خردمندان گفته اند
 کر بغیری رود از شهر خویش سختی و محنت نبرد پیروز
 و در بحرانی فت در مملکت گرنه سخت ملک نیم روز

چنین صفتها که بیان کردم امی فرزند در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله
 بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کش نام و نشان نشود ،

هر آنکه گردش گیتی بکین اوبر خاست بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
 کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید قضا همی بردش تا بسوی دانه دام

پس گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنیم که گفته اند رزق اگر چه مقسومست بآب و آتش
و بلا اگر چه مقدر از ابواب دخول آن احترام واجب ،

رزق اگر چه بی گمان برسد شرط عقلست جتن از درها

در چه کس بی اصل نخواهد مرد تو مرد و در دهان از درها

درین صورت که منم با پل دمان بزم و با شیرینان پنجه در افکنم ، پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم
کزین بیش طاقت بی نوایی نمی آرم ،

چون مرد در فدا در جای مقام شیش دیگر چه غم خورد همه آفاق جای است

شب هر تو انگری بسری می وند درویش هر کجا که شب آید سری است

این گفت و پدر را وداع کرد و همت خواست روان شد و با خود همی گفت :

هنر و رنج و بختش نباشد بکام بجایی رود کس ندانند نام

، همچنین تا برسد بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آید و خروش بفرنگ میرفت ،

سگمن آبی که مرغابی او مین نبود کس ترین موج آسیا سنگ از کنارش در بودی

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته ، جوان را دست عطا بسته بود

زبان شایر گشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ، ملاح بی مروت بخنده برگردید و گفت :

زرداری نتوانفت بزور از دریا زورده مرده چه باشد زریک مرده یا

جوان رادل ارطعنه ملاح بهم برآید ، خواست که از دستا تمام کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین
جامه که پوشیده دارم قناعت کنی دریغ نیست ، ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید ،

بدور و شره دیده هوشمند درآرد طمع مرغ و ماهی بمند

چند آنکه ریش و گریبان بدست جوان افتاد بخود کشید و بی محابا کوفتن گرفت ، یارش از کشتی بد
آمد تا پشتی کند همچنین درشتی دید و پشت بداد ، جز این چاره نداشتند که با او بمصاحبت گرانید و با جر
مصاحبت نمایند ، کلّ مدارا و صدقه ،

چو پر خاش بینی تحمل بیار که سهلی ببندد در کارزار

بشرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پسلی بمویی کشتی

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چندی بنفاق بر سر و شمش دادند ، پس کشتی درآورد و دروان شدند
تا برسند بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده ، ملاح گفت کشتی را خلل هست یکی از شما که دلاور تر است
باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم ، جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خشم
دل آزرده نیندیشید و قول حکما که گفته اند هر که رانجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی
از پادشاه آن یک بخش اینم بمایش که پیکان از جراحت درآید و آزار در دل بماند ،

چه خوش گفت بکاش با خیل تاش چو دشمن خراشیدی ایمن بمایش

مژمین که تنگ دل گردی چون دست دلی تنگ آید

سک بباره صحران من که بود کز حصّ رنگ آید

چند آنکه مقود کشتی بساعده بر چپید و بالای ستون فت ملاح زمام از کفش در کسانید و کشتی بر اند بیچاره متحیر ماند
روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید ، سیم خوابش گریبان گرفت و آب انداخت ، بعد شبانروزی دیگر بر
کنار افتاد و از حیاتش رقی می ماند ، برگ زخان خوردن گرفت و بیج گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت
سردر بیان نهاد و همی رفت تا نشنه دبی طاقت بهر چاهی رسید قومی برود کرده و شربتی آب پشیری
همی آشامیدند ، جوان را پشیری نبود ، طلب کرد و بیچارگی نمود و رحمت نیاد و دند ، دست تعدی در او
کرد میسر نشد ، بضرورت تنی چند را فرو گرفت مردان غلبه کردند و دبی محابا بزدند و مجروح شد ،

پشه چو پشه بزند پیل را با همه تندی و صلابت که است

مورچکان را چو بود اتفاق شیرریان را بدر اند پست

بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت ، شبانکه برسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانیان
را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده ، گفت اندیشه مدارید که یکی منم درین میان که تنها پنجا
مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری کنند ، این گفت و مردم کاروان را بلافاصله اول قوی
گشت و بجهت شادمانی کردند و براد و آبش دستگیری واجب دانستند ، جوان را آتش معده بالا
گرفته بود و عیان طاقت از دست رفته ، لقمه ای چند از سرشته تاول کرد و دمی چذآب در سرش
آشامید تا دیورنش بیارمید و نجفت ، پیرمردی جهان دیده در آن میان بود ، گفت ای یاران

من ازین بدرقه شماندیشنام ، نه چندانکه از دزدان چنانکه حکایت کند که عربی را دمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نمی بُرد ، یکی را از دوستان پیش خود آورد تا وحشت تنهایی بیدار او منصرف کند و شبی چند در صحبت او بود ، چندانکه بر درمهاش اطلاع یافت بُرد و بخورد و سفر کرد با مدادان دیدن عرب را گریان و عریان ، گفتند حال صیت مگر آن درمهای ترا دزد بُرد گفت لا والله بدرقه بُرد

هرگز ایمن ز مار نشستم که بدانستم آنچه خصلت است
رخم دندان دشمنی برست که نماید چشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از حبله دزدان باشد که بعیاری در میان مایعیه شده است تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بنیم که مرور راخته بمانیم و برانیم ، جوانان را تدبیر سپه اسوار آمد و مهابتی از پشت لب در دل گرفت و رخت برداشتند و جوان راخته بگذاشتند ، آنکه خبر یافت که آفتابش در کف یافت سر بر آورد و کاروان فته دید ، بیچاره بسی بگردید و ره بجایی نبرد ، تشنه و بی نواری بر خاک و دل برهلاک نهاده می گفت :

من ذایحَدَثنی وَرَمَّ اَیْسُ مَالِ الْغَرِیْبِ سَوَى الْغَرِیْبَانِ
در شتی کند با غریبان کسی که نابوده باشد بغربت بسی

سکین دین سخن بود که پادشه سپری بصید از شکر یان دور افتاده بود ، بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش نکه میکرد ، صورت ظاهرش پاکیزه و صورت حاش پریشان ، پرسید از کجایی بدین جا که

چون افتادی ، برخی از آنچه بر سر آورفته بود عادت کرد ، ملک زاده را بر حال تباه او رحمت آمد خلعت و
 نعمت داد و معتمدی با وی فرستاد تا به شهر خویش آمد ، پدر بیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حاش
 شکر گفت ، شبانکه ز آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان
 با پدر می گفت ، پدر گفت ای پسر کفمت به گام رفتن که تنی تان دست دیری بسته است و پنجه شیری شکسته
 چه خوش گفت آن تهیدست سحر خیز جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تاریخ نبوی گنج بر نداری و ما جان در خطر نهی بر دشمن ظفر نیایی تا دانه پریشان نکنی
 خرمن بر گیری ، بنی باندک مایه ربخی که بر دم چهل تحصیل راحت کردم و به منشی که خوردم چه مایه سل آوردم ،
 گر چه بیرون رزق نتوان خورد در طلب کاغذی نشاید کرد
 خواص اگر اندیشه کند کام ننگ هرگز نکند دگر گرانمایه بچنگ
 ایسانک زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند ،

چه خورد شیر شمره در بن خا باز افتاده را چه قوت بود
 تا تو در خانه صید خواهی کرد دست پایت چه عجبوت بود

پدر گفت ای پسر ترا دین نوبت فلک یادی کرد و اقبال بهتری که صاحب دلی در تو رسید و بر تو بیخاید
 و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادانند و بر ناد حکم نتوان کرد ، زلف را تا بدین طمع
 دگر باره کرد و لعل نکردی ،

صیاد نه هر بار شگالی یزد افت که یکی روز پیش بخود

چنانکه یکی را از ملوک پارس نمکینی گرانمایه بر انگشتی بود ، باری بحکم تفرج باتنی چند خاصان بمصلای
شیراز برون رفت ، فرمود ما انگشتی را بر کبند عضد نصب کردند تا هر که شیراز حلقه انگشتی بگذرانند تمام
اورا باشد ، اتفاقا چهار صد حکم انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی که بباریچه
شیراز هر طرفی می انداخت ، باد صبا تیر اورا بحلقه انگشتی در بگذرانید و خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی
ارزانی داشتند ، پسر تیر و کمان را بسوخت ، گفتند چرا کردی ، گفت تا رونق نخستین بر جای ماند

که بود کز حکیم روشن ای بر نیاید دست تدبیری

گاه باشد که کودکی نادان بغلط بر هدف زند تیری

حکایت

درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته و در بروی از جهانیان بسته و ملوک و اغیار را در چشم مهمت او
شوکت و هیبت نمانده ،

هر که بر خود در سوال کشاد تا بمیوه دنیا زمند بود

از بگزار و پادشاهی کن کردن بی طمع ملبند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع مکرم اخلاق مردان خشنیت که بنمک با موافقت کنند ، شیخ رضا

داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است ، دیگر روز ملک بَعْدِ قُدُوشُ فِت ، عابد زجای برحبت و در
کنارش گرفت و مَلَطَف کرد و ثنا گفت ، چو غایب شد یکی از اصحاب پر سید شیخ را که چندین مَلَطَفَت
امروز با پادشاه که تو کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم ، گفت نشنیده‌ای که گفته اند ،

هر که ابر سِطِ مُنَبِّسْتی	واجب آمد بخدمتش بر خاست
کوش تواند که همه عمر وی	نشود آوار دَف و چَک و فی
دیده شکست تماشای باغ	بی گل و سرین بسر آرد ماغ
در نبود بالش آکنده پر	خواب توان کرد خرف زیر سر
در نبود لب بر همخوابه پیش	دست توان کرد در آغوش
دین شکم بی هنر هیچ هیچ	صبر ندارد که بسازد هیچ

باب چهارم

در فوائد خاموشی

حکایت

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتم بعلت آن اختیار آمده است در غالب اوقات که در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید ، گفت دشمن آن به که نیکی نبیند ،

وَأَخْوَالَهُ دَوَّةٌ لَا يَمُرُّ بِصَاحٍ	إِلَّا وَ يَمُرُّهُ بِكَذِّ آبٍ أَشْرٍ
هنر چشم عداوت بزرگتر عیبست	گفت سعدی در چشم دشمنان خاست
نور گیتی فروز چشمه هو	رشت باشد بچشم موشک کو

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد ، پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی ، گفت ای پدر فرمان تراست مگویم و لکن خواهم مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست

گفت تا مصیبت دُو شود یکی نقصان بایه و دیگر شامت همبایه ،
 کموی آنده خویش بادشمنان که لاحول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضایل حطنی وافر داشت و طبعی نافر ، چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان
 سخن مستی ، باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی ، گفت ترسم که پرسند از آنچه ندانم و سرساریم
 نشیدی که صوفی میگوئد زیر نعلین خویش منجی چنبد
 استیش گرفت سزگی که بی نعل برستم و مبنبد

حکایت

عالمی معتبر را منظره افتاد بایکی از ملاصده لعنم الله علی حده و حجت با او بس نیامد ، پسر بدیخت و برکت
 کسی گفتش ترا با چندین فضل و ادب که داری بابی دینی حجت نماند ، گفت علم من قرآنست و حدیث
 و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود ، مرا شنیدن کفر او بچه کار میآید ،
 آنکس که بقرآن و خبر روزی است جوابش که جوابش بی

حکایت

جالینوس ابھی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی ہی کرد ، گفت اگر این نادان نبودی
کاروی بانادانان بدینجا نرسیدی ،

دو عاقل را نباشد کین و پکا	نه دانی ستیزد با بسکار
اگر نادان بوخت سخت کو	خرومندش بسرمی ل بچو
دو صاحب دل نکهت زندمویی	همی دون سرکشی آرم جویی
وگر بر هر دو جانب جا بماند	اگر زنجیر باشد بکشانند
یکی را رشتخویی داد دشنام	تخل کرد و گفت ای خوب فجام
بترانم که خواهی گفتن آنی	که دامنم عیب من چن من بدانی

حکایت

سبحان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند حکم آنکه بر سر جمع سالی سخن گفتی لفظی مکرر نکرد و گریبان اتفاق افتاد
بعبارتی دیگر گفتی ، و زحمته آداب ندما و ملوک یکی نیست ،

سخن کرچه دبند و شیرین بو	سزاوار تصدیق و تحسین بو
چو کیب رفتی مگو باز پس	که حلوا چو کیب رخوردند پس

حکایت

یکی را از حکما شنیدم که می گفت هرگز کسی بجل خوش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری سخن باشد
همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند ،

سخن را سرست ای خمی و مندوب میاور سخن در میان سخن
خداوند بدیر و فرنگ و هوش نکوید سخن تا بنیاد خموش

حکایت

تنی چند از بندگان محمود گفتن حسن میمندی را که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت ، گفت
بر شما هم پوشیده نباشد ، گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن و اندارد ، گفت با اعتماد آنگاه داند که گویم ،
پس چرا همی پرسید ،

نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شجاعت بر شاه سرخوشتن نشاید باخت

حکایت

در عقیدع سرایی مترود بودم ، جهودی گفت آخر من از که خدایان این محلت ، وصف این خانه چنانکه است
از من پرس بخر که هیچ عیبی ندارد ، گفتم بجز آنکه تو همسایه منی ،

خانه‌ای را که چون تو همسایه است ده درم سیم بدعیسار از زد
لکن اُمیدوار باید بود که پس از مرگ تو همنسار از زد

حکایت

یکی از شعرا پیش امیرزدان رفت و ثنایی برو گفت ، فرمود تا جامه از او بکنند و از ده بدر کنند
میکن برهنه بسرماهی رفت ، لگان در قهای وی افتادند ، خواست تا سنگی بردارد و لگان را دفع
کند در زمین یخ گرفته بود عاجزش گفت این چه حرامزاده مردماند سک را کشاده اند و سنگ را بسته
امیر از غر فیه بدید و بشنید و بخندید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه ، گفت جامه خودی خواهم اگر انعام فرمای
رضیما من نوالک بالرحیل

اُمیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو اُمید نیست شرمزبان
سالارزدان را برو رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوشینی برو فرید کرد و در می چسند .

حکایت

منجمنی بخانه درآمد ، یکی مرد بیگانه را دید باز ن او بهم نشسته ، دشنام و سقط گفت و آتش خاست
صاحب دلی که برین واقف بود گفت :

تو براوج فلک چه دانی چیست که ندانی که در سرایت چیست

حکایت

خطیبی کریمه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بجهیده برداشتی ، گفتی غراب البین پرده الحان
ادست یا آیتِ اَن اَکْمُرُ الْأَصْوَاتِ در شان او

إِذَا نَبَقَ الْخَطِيبُ أَبُو الْغَوَاسِ لَهُ شَغَبٌ يَحْدُ صُطْحُ الْفَارِيسِ

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بتیش می کشیدند و ادیش را مصحت نمی دیدند ، تا یکی از خطبای آن قلم
که با او عداوتی نهانی داشت باری پرسش آمده بودش ، گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد ، گهتا چه دیدی گفت
چنان دیدم که ترا آواز خوش بود و مردمان از انفاست تو در راحت ، خطیب اندرین سختی بنیدشید و گفت
این مبارک خوابست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از
بند خواندن من در رنج ، توبه کردم کزین پس خطبه نکویم مگر با تشکی ،

ار صحبت دوستی بر بزم	کا خلاق بدم حسن نماید
عیم همسر و کمال بیند	خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک	تا عیب مرا بمن نماید

حکایت

یکی در مسجد بنجار بطوع بانگ گفتی به ادایی که ستمغان از و نفرت بودی و صاحب مسجد میری عادل نیکوتر

منی خواستش که دل آزرده گردد ، گفت ای جوانمرد این مسجد را مودمانند قدیم هر یکی پنج دینار مرتب داشته ام
ترا ده دینار میدهم تا جایی دیگر روی ، برین قول اتفاق کردند و برفت ، پس از مدتی دگدزی پیش
امیر باز آمد گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار از آن بقعه بدر کردی که اینجا که رفتم ام میت
دینار همی دهند تا جایی دیگر روم و قبول نمکنم ، امیر از خنده بخود گشت و گفت ز نهارتانسانی که بپناه راضی
گردند ،

بتیشه کس نخراشد ز روی خار گل چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت

ناخوش آوازی بباگ بلند قرآن همی خواند ، صاحب دلی برو بگذشت گفت ترا شا هر چند دست
گفت هیچ ، گفت پس این رحمت خود چندین چرا همی دهی ، گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا خوان
گر تو قرآن برین نمط خوانی بسببی رونق مسلمانی

باب پنجم

در عشق و جوانی حکایت

حسن سمیندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چون
افتاده است که با هیچ یک از ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه بآیا که حسنی زیادتى ندارد، گفت هر
بدل فرو آید در دیده نگویند ،

هر که سلطان مرید باشد	گر همه بدکنند مگو باشد
و آنکه را پادشاه بیند	کش از خیل حسنه ننوازد
کسی بدیده انکار اگر نگاه کند	نشان صورت یوسف هد بنا خوبی
و گر چشم ارادت نکره کنی در دیو	فرشته ایت نماید چشم کردی

حکایت

گویند خواجه ای راسبده ای مادر الحسن بود و با وی بسیل سودت و دیانت نظری داشت ، با یکی از دوستان
گفت یرغ این بنده با حسن شایلی که دارد اگر زبان زاری بی ادبی نکردی ، گفت ای برادر چو اقرار
دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالک و مملوک برخاست ،

خواجه با بنده پری خار چون در آمد بباری خنده
نه عجب کو چو خواجه حکم کند دین کشد بار باز چون بنده

حکایت

پارسیانی را دیدیم محبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار ، چندانکه ملاست دیدی غرامت
کشدی ترک تصابی گفتی و گفتی

کوته مکنتم دانت دست در خود برنی تیغ تیرم
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست همدم در تو گیرم اگر گیرم
باری ملاش کردم و گفتم عقل نفیست راجه شد تا نفس خیس غالب آمد ، زمانی بفکرت فرو رفت و گفت ؛
هر کجا سلطان عشق آمد نماید قوت بازوی تقوی را مل
پاک دامن چون دید بچار پی اوفت و نه گیرب دین جل

حکایت

یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان کرده و مطمح نظرش جایی خطرناک و منتهی هلاک ، نه لقمه ای که مصو
شده که بکام آید یا مرغی که بدام افتد ،

چو چشم شاید نیاز زرت زرد خاک یکسان نماید برت
باری نصیحتش گفتند زین خیال محال تحب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری ایسرند و پای در زنجیر
بنالید و گفت :

دوستان کو نصیحت مکنید که مرادیده بر ارادت دوست

جنگ جویان بزور پنجه و کف دشمنان را کند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشه جان ، دل از مهر جانان برگرفتن ،

تو که در بند خویش باشی عشق باز دروغ زن باشی

گر نشاید بدوست ه بردن شرط یار است و طلب مردن

گردست رسد که آتشش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم

معلقان را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد ،

دردا که طبیب صبری فرماید دین نفس حریص را شکرمی باید

آن شنیدی که شایهی نهفت بادل از دست رفته ای میگفت

تا رات در خویش باشد پیشِ حُمت چه قدر من باشد

آورده اند که مرآن پادشاه زاده را که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت نماید
خوش طبع و شیرین زبان و سخنان لطیف میگوید و نکته های بدیع از وی شنوند و چنین معلوم می شود
که دل آشفته است و شوری در سر دارد ، پس دانست که دل آویخته است و دست این کرد بلا انگیزه
مرکب بجانب او راند ، چون دید که نزدیک او غم دارد بگریست و گفت :
آنکس که مرا بگشت باز آمد پیش مانا که دلش سوخت بر کشته خویش
چند آنکه ملاحظت کرد و پرسیدش از کجایی و چه نامی و چه صنعت دانی ، دفعه بمرمودت چنان غریق
بود که مجال نفس نداشت ،

اگر خود هفت سب از بر جوانی چو آشفته اب ت ندانی

گفتا سخن با من چرا گوئی که هم از حلقه درویش نم لب که حلقه بگوش ایشانم ، آنکه بقوت استیاس محبوب
از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت :
عجبت با وجودت که وجود من بنا تو گفتی اندر آئی و مرا سخن بماند
این گفت و نعره ای زد و جان بحق تسلیم کرد ،
عجب از کشته نباشد بد خیمه دوست عجب از زنده که چون جان آورد سلیم

حکایت

یکی را از متعلمان کمال حجتی بود و معلم از آنجا که حسن بشریت است با حسن بشره او معاشرت داشت و وقتی که بجلوس در یافتی گفتی ،

نه آنچنان بتو مشغول امی هستی رویا که یاد خوشیتسم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده رستم و گرفت ابله منم که تیر می آید
باری پرسگفت آن چنان که در آداب درس من نظری می فرمایی در آداب نفسم نیز تامل فرمائی تا اگر در
اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسند همی نماید بر آنم اطلاع فرمائی تا بتبدیل آن سعی کنم ، گفت
ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا باست جز حسرتی منم .

چشم بداندیش که برگشتد با عیب نماید همنش در نظر
در همنری دارد و نه نقایع دوست بنید بجز آن یک منم

حکایت

بشی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد ، چنان بنجد از جای بر ختم که چراغم باستین کشته شد ،
سری طیف من یجلو یطلعه الذبی گفت آذر بختم که این دولت از کجا
بنشست و عتاب آغاز کرد که مراد حال بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی ، گفتم بدو معنی یکی آنکه لجان بردم که

آفتاب برآمد و دیگر آنکه این مہم بخاطر بود ،
 چون کرانی پیش شمع آید
 خورش از میان جمعش
 و شکر خند است شیرین لب
 آتشش بکیر و شمع بکش

حکایت

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجایی که شتاق بوده ام ، گفت شتاقی به که ملولی
 دیر آمدی ای نگار سرست زودت ندیم دامن دست
 معشوقه که دیر دیر مینند آخر کم از آنکه سیر مینند
 شاید که بار فغان آید بجفا کردن آمده است حکم آنکه از غیرت مضادات خالی نباشد ،
 اذ حبستی فی رفقه لزورنی و ان حبستی فی صلح فانت محارب
 بیک نفس که بر آسخت یار با غیا بی نماز که غیرت وجود من بکشد
 بنده گفت که من شمع جمع ای سعدی مرا از آن چه که پروانه خوشتن بکشد

حکایت

یاد دارم در ایام پیشین که من دوستی چون تو بدارم مغرور پستی صحبت دشتیم ناگاه اتفاق مغیب افتاد ، پس از مدتی که

باز آمد عتاب آغاز کرد که درین بُنت قاصدی نفرستادی ، گفتم دریغ آدم که دیده قاصد بجمال تو روشن دُومن محروم
 یار دیرینه مرا کو بر بان توبه مده که مرا توبه بشمیر نخواهک بُدن
 رسکم آید که کسی سیر نگه در تو کند باز گویم نه که کس سیر نخواهک بُدن

حکایت

دانشمندی را دیدم کسبی مُبلا شده و رارش بر ملا افتاده ، جو فرادوان بُردی و تحلل سکران کردی ، باری
 بطافش گفتم دانم که تراد مودت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست ، با وجود چنین معنی لایق قد
 علما نباشد خود را متمم گردانیدن جو ربی ادبان بردن ، گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم
 بدار ، بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و صبر بر جفای او سهل تر آید همی که صبر از دیدن او و حکما گویند
 دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده برگرفتن ،

هر که بی او بسر نشاید بُرد گر جفایی کند بسبب اید بُرد
 روزی از دست گفتش زنها چند از آن روز گفتم استغفا
 کند دوست زینهار از دوست دل نهادم بر آنچه خاطر است
 گر مطعمم بنزد خود خواند در تقصیرم براند او داند

حکایت

در عنوان جوانی چنانکه اقد و دانی باشادی سری و سری داشتم حکم آنکه خلقی داشت طیب الادا و خلقی
کالبه را دایدا ،

آنکه نبات عارض آبیات میخورد در شکرش نکه کند هر که نبات میخورد
اتفاقاً بخلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپندیدم ، دامن از او در کشیدم و مهره بر چیدم و گفتم ،
برو هر چه می بایدت پیش گیر سرمانداری سرخوش گیر
شنیدمش که همی فت و می گفت ؛

شیره کروی آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد
این گفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر ،
فَقَدْتُ مَنْ أَوَّلَ وَالْمَرْءُ جَاهِلٌ بقدر لذت العیش قبل المصائب
باز آمی و مرا بکش که پشت مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بگردنت باری پس از مدتی باز آمد ، آن خلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بریان آمده بر سب
رنخانش چون به کردی نشسته و رونق بازار حش شکسته ، متوقع که در کنارش گیرم ، کناره گرفتم و گفتم
آن روز که خط شایهت بود صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش کش فحش و ضمه بر نشاندی

مازه بھارا وقت نہ رو شد دیک منہ کاتش ماسرو شد
 چند خرامی و کتبہ کنی دولت پارسہ تصور کنی
 پیش کسی رو کہ طلبکار تست ناز بر آن کن کہ خریدار تست

بہرہ در باغ گفتہ اند خوشست داند آنکس کہ این سخن گوید
 یعنی از روی نیکوان خطبہ دل عتاق بیشتر جوید
 بوستان تو کند نازار است بس کہ بر می کنی و می خرید
 گر صبر کنی در کنی موی بنا گوش این دولت ایام نگوئی بسر آید
 گردست بجان دشتی ہچو تو بریش گمذاشتی تا بقیامت کہ بر آید

سوال کردم و گفتم جمال دی ترا چہ شد کہ مورچہ برگرد ماہ جوشیدست
 جواب دادند ہم چہ بود و ہم را مگر بہاتم حنم سیاہ پوشیدست

حکایت

یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد ما تقول فی المرؤ ، گفت لا خیر فہم ما دام احدہم لطیفاً یحاشن فاذا خسن

يَتَلَطَّفُ ، یعنی چنانکه خوب و لطیف و نازک اندام است درستی کند و سختی چون سخت درشت شد چنانکه
بکاری نیاید ملطف کند و درستی نماند ،

امرد آنکه که خوب و شیرینست تنخ گفتار و تندخوی بود
چون بریش آمد و بخت شد مردم آسیر و مهرجوی بود

حکایت

یکی را از علما پرسیدند که یکی با ماه رویت در خلوت نشسته و در ماه بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و
شهرت غالب ، چنانکه عرب گوید ، التَّمْرِ يَنْعُ وَالنَّاطُورُ غَيْرُ مَانِعٍ ، هیچ باشد که بقوت پرستکاری
از و سلامت بماند ، گفت اگر از من رویان سلامت بماند از بدگویان نماند ،

وَإِنْ سَلِمَ الْإِنْسَانُ مِنْ نَفْسِهِ فَمِنْ سَوَاطِنَ الْمَدْعَى لَيْسَ سَلِيمٌ
شاید پس کار خوشتن نباشد لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت

طوطی بازغ و قفس کردند و از قفسش شایده و مجاهده می برد می گفت این چه طلعت مکره است و هیأت ممقوت
و منظر ملعون و شامال ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بیک بعد المشرقین ،

علی الصبح بروی تو هر که برخیزد صبح روز سلامت بر او مآبند
 بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی ولی چنین که تو بی در جهان کجا باشی
 عجب آنکه عراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاجول کنان از گردش گیتی همی نالید
 و دستهای تغابن بر یکدیگر همی نالید که این چه سخت نکونست و طالع و دن و ایام و بخت مومن ، لایق قدر
 من آنست که باز آغی بدو بار باغی برخرامان همی رفتی ،
 پارسا را بس اینقدر زندان که بود هم طویله زندان
 بی تاجه کردم که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین املی خود را می ناهنس خیره در می بختن بند
 بلا مستلا گردانیده است ،

کس نیاید بپای تواری که بر آن صورتت نگار کنند
 گر ترا در بهشت باشد جای دیگران در فرخ اختیار کنند
 این ضرب اثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرتست نادان از دانا وحشت
 زاهدی در سماع زندان بود زان میان گفت شادی تلخی
 گر ملولی ز مادرش نشین که تو هم در میان تلخی
 جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته تو همیز خشک در میانی رسته
 چون باد مخالف و چو سمرنا خوش چون برف نشسته ای چون یخ بسته

حکایت

رفیق دِ اَستَم که سَ اَلمَا با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بی کران حقوق صحبت ثابت شده ، آخر بسبب
نفعی اندک آزار خاطر من و ادا داشت دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دشمنی بود که شنیدم روزی
دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند

نگار من چو در آید بخت ده نمکین نمک زیاده کُن در جرأت رِین
چه بودی از سر زلفش بدستم افتادی چو آستین کریم آن بدست دِوِش

طایفه درویشان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش آفرین بردند و او هم درین جمله مبالغه کرده بود
بر فوت صحبت قدیم تأسف خورده و بخلای خویش اعتراف نموده ، معلوم کردم که از طرف او هم غیبتی است
این بهیافرستادم و صلح کردیم ،

نه ما را در میان عهد و فابو جفا کردی و بد عهده می نمودی
بیک بار از جهان دل تو بستم ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت که سر صحت با نسی که آن مقبول تر باشی که بودی

حکایت

یکی رازنی صاحب جمال جوان در گذشت و مادر زن فرات بعثت کابین در خانه نمکن بماند و مرد محاربت

اوجان رنجیدی از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان پرسیدن آمدش ، یکی گفتا چگونه ای
 در مفارقت یار عزیز ، گفت نادیدن زن بر من چنان دشوارست که دیدن مادر زن ،
 گل بتاراج رفت و خار بهاند گنج برداشتند و مار بمبند
 دیده بر تارک سنان دیدن خوشتر از روی دشمنان دیدن
 و اجابت از هزار دوست بُدید تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاد دارم که در ایام جوانی گذرد اشم بکوبی و نظر باروبی ، در تمیزی که حرورش دهن بخوشانیدی و سמוש
 مغز استخوان بخوشانیدی ، از ضعف بشریت تاب آفتاب بحیر نیاروم و التجا بسایه دیواری کردم مسترب
 که کسی حرمم را ز من به برد آبی فرو نشاند ، که همی ناگاه از ظلمت دهنر خانه ای روشنی بتافت یعنی جمالی
 که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید ، چنانکه در شب تاری صبح بر آید یا آب حیات از ظلمات
 بدر آید ، قدحی برفاب بدست و شکر در آن ریخته و بعرق برآمیخته ، ندانم بگلایش مطیّب کرده بود یا
 یا قطره ای چند از گل رویش در آن چکیده ، فی الجمله شراب از دست نگارنش بر گرفتیم و بخوریم و عمر را سرگفتم
 ظمًا یصتلبی لا یکاؤی سفیه رشف الزلال و لو شرب سجوراً
 خرم آن فرخنده طالع را که حشم بر چنین روی او قد هر مابد

مستی بیدار کردیم شب مست ساقی روز محشر بابد

حکایت

سالی محمد خوارشاه رحمه الله علیه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغور آمدم ، پسری دیدم
نحوی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند ،

معلّت همه شوخی و لبری آخت جفا و ناز و عتاب و شکری آخت

من آدمی بچنین شکل و خوی قدروش ندیده ام مگر این شیوه ز پری آخت

مقدمه نخور بخشی در دست داشت و همی خواند ضرب زید عمرو و اذکان المتعدی عمرو ، گفتم ای پسر
خوارزم و خا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست ، بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیر
گفت از سخنان سعدی چه داری ، گفتم :

بیت بخوی یصول مغاضباً علی گزید فی ممت بله العمو

علی جرّ ذیل لیس یرفع رأسه وهل یستقیم الرفع من عامل لجر

نحی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگوئی بفهم نزدیکتر
باشد کلام الناس علی قدر عقولهم ، گفتم :

طبع ترا تا بهوس نحو کرد صورت صبر از دل نامحو کرد

ای دل عاشق بدم توصید ما تو مشغول و تو با عکس مُر زید
 بامدادان که غم منفرستم شد گفته بودندش که فلان سعدیت ، دوان آمد و تطف کرد و تأسف خورد که چنین
 مدت چرا گفتی منم تا شکر قدم بزرگان را میان بخدمت مستی ، گفتم با وجودت زمین آوار نیاید که منم
 گفتا چه شود کردین خطه چندی بر آسایی تا بخدمت مستفید کردیم ، گفتم نتوانم بحکم این حکایت :

بزرگی دیدم اندر کوتهاری قناعت کرده از دنیا بغاری
 چرا گفتم بهر اندر نیایی که باری بندی از دل بگشایی
 بگفت آنجا پر رویان نعرند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این گفتم و بوسه بر سر روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم ،

بوسه دادن بوی دست چه سو هم درین لحظه گردش بد رود
 سبب گوئی وداع بتان کرد روی ازین نیمه سرخ و زانوزد
 ان لم امّت یوم الوداع تأسفا لا تحسبونی فی الموده منصفاف

حکایت

خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود ، یکی از امرای عرب مرور اصد دینار بخشیده تا قربان کند دزدان
 خواجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک ببردند ، باز گمانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فایده خواندن

گر تضرع کنی و گریه فریاد
 در دربار پس نخواهد داد
 مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود و تغییر درو نیامده ، گفتم مگر معلوم ترا دزد نبُرد ، گفت
 بی بُرند و لیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد ،
 نباید بستن اندر خیر و کس دل که دل برداشتن کار است مِثْل
 گفتم مناسب حال منت اینچه گفستی که مراد عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالفت بود و صدق مودت تا
 بجایی که قبله چشم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او
 مگر ملائکه بر آسمان و گز نه بشیر بحسن صورت او در می نخواهد بود
 بدوستی که حرامست بعد از وصحت که هیچ نطفه چنوا آدمی نخواهد بود
 ناگهی پامی وجودش لعل اجل فرو رفت و دو فراق از دو دمانش برآمد ، روزها بر سر خاکش مجاورت
 کردم و ز جمله که بر فراق او گفتم ؛

کاش کانِ وز که دایمی شد خال
 دست گیتی بزوی تیغ هلاکم بر سر
 تادین و ز جهان بی تو ندیدی چشم
 این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
 آنکه قرارش نگر فتنی خواب
 تامل و سرین نفسان خمی
 گردش گیتی گل ویش ریخت
 خار بنان بر سر خاکش بست
 بعد از مفارقت او غم کردم و نیت جرم که بقیت زندگانی فرس همس در نوردم و گرد مجاست نکردم .

حکایت

یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون لیلی و شورش حال او گفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیان نهاده است و زمام عقل از دست داده ، بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی ، گفت :

وَرَبِّ صَدِيقٍ لَّامَنِي فِي دَاوِدَ اَلَمْ يَرَا يَوْمًا فَوَضَّحَ لِي عُذْرِي

کاش کانان که عیب من جستند رویت ای دلسان بیدندی

تا بجای قرنج در نظرت بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی فَذَلِكَ الَّذِي لَمْ تُنْثِنِي فِيهِ ، مَلِكٌ رَادِدٌ لِّآدَمَ جَالِ لَيْلِي
مطالعه کردن تا چه صورتست موجب چزین فتنه ، بفرمودش طلب کردن ، در احیاء عرب بگردیدند
و بدست آوردند پیش ملک در صحن سراچه داشتند ، ملک در هیات او نظر کرد ، شخصی دید سیه فام
باریک اندام ، در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال از او پیش بودند و بر نیتش ، مجنون
بفرست دریافت گفت از در چه چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تا سرشاده او بر تو تحلی کند ،

مَا مَرَّ مِنْ ذِكْرٍ اَلْحَمْدُ بِمَسْمَعِي لَوْ سَمِعْتَ فَوْقَ اَلْحَمْدِ صَلَاحَتِي مَعِي

یا معشر الخَلَاءِ قُولُوا لِلْمَعَا فَنِي لَسْتُ تَدْرِي مَا بِقَلْبِ الْمَوْجَعِ

تذرتان را نباشد دریش خبر بهمردی نکویم در خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود بایکی در عمر خود ما خورده نیش
تا ترا حالی نباشد بهچوما حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دگیری نسبت مکن او نمک بر دست و من بر عضو پیش

حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که با غلبند سپری سرخوش بود و نعل دلش در آتش ، روزگاری طلبش
متلف بود و پویان مترصد و جوان و بر حسب واقعه گویان ،

در چشم من آمد آن سهی سر بلند بر بود دلم ز دست و در پای مکنند
این دیده شوخ میکشد دل مکنند خواهی که کس دل ندی بی میند

شنیدم که در گذری پیش قاضی آمد برخی ازین معامله سمعش رسیده و زاید الوصف رنجیده دشام بی شکی
داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت قاضی کی گفت از علمای مقبره که همغان بود

آن شاهی و خشم گرفتنش و آن عقده بر بروی تششیرش

در بلاد عرب گویند ضرب الجنب ز ریب

از دست تو مشت بر دهان خورده خوشتر که بدست خیش نان خورده

ہما کر و قاحت وی بوی سماحت ہمی آید

انگور نواوردہ ترش طعمش بود روزی دو صبر کن کہ شیرین گردی

این گفت و بسند قضا باز آمد ، تنی چہ از بزرگان عدول و مجلس حکم او بودندی ، زمین خدمت ہویند کہ با جازت سخنی بگویم اگر چہ ترک ادبست بزرگان گفتہ اند :

نہ در سخن بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

الا حکم آنکہ سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانت مصلحتی کہ بیند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست کہ با این سپر گرد طمع نکردی و فرش ولع در نوروی کہ منصب قضا پالگاہی منع است تا بکنایہ شیع ملوث نکردانی و حریف اینست کہ دیدی و حدیث اینکہ شنیدی ،

یکی کردہ بی آبروی بی چہ عشم دارد از آبروی کسی

بسانم نیکوی پنجاہ سال کہ یک نام رشتش کند پامال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حُسن رای قوم آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال

من عین صوابست و سائلہ بی جواب ولیکن

ملا مت کن مرا خدائے خواہی کہ نتوان شستن از زنگی سیاہی

از یاد تو غافل نتوان کرد بچشم سر کوفتہ مارم نتوانم کہ بچشم

این گفت و کسان را تفحص حال وی برا نگینخت و نعمت بی کران بر نخت و گفتہ اند ہر کہ راز در ترزوست

زور در بازوست و آنکہ بردیارد سترس ندارد و ہمہ دنیا کس ندارد
 ہر کہ زردید سر نہ آورد و رتر از وی آہنیں ٹہست
 فی الجملہ شبی خلوتی میسر شد و ہم در آن شب سخنہ را خبر شد، قاضی ہمہ شب شراب در سرو شباب در
 برا تنعم نہختی و بر تنم گفتی :

اشب مگر بوقت نمیخواند این جنوس عشاق بس نکرده ہنوار کنار و بوس
 یکدم کہ دوست فتنہ خفتہ است زینہا بیدار باش تا نزد عمر بر فوس
 تانٹنوی ز مسجد آدینہ بانک صبح یا از در سرای اتابک غریو کوس
 لب بر لبی چو چشم خروس ابلہی بود برداشتن، بگفتن بہودہ خروس
 قاضی درین حالت کہ یکی از متعلقان درآمد و گفت چہ نشستی خیر و تا پای داری گیر کہ حودان بر تودقتی گرفتہ اند
 بل کہ حتی گفتہ تا مگر آتش فتنہ کہ ہنوار اندکست باب تدبیری فرو نشانیم مباد کہ فردا چو بالا گیرد عالمی
 فرا گیرد، قاضی متبسم درو نظر کرد و گفت :

ہنچہ در صید برودہ ضعیفم را چہ تفاوت کند کہ سگ لاید
 روی روی دست کن بکدا تا عدوشت دست می خاہ

ملک را ہم در آن شب آگہی دادند کہ در ملک تو چنین منکری حادث شدہ است چہ فرمایی، ملک گفت من
 اورا از فضلامی عصر میدانم و یگانہ روزگار، باشد کہ معاندان حق وی خضی کردہ اند، این سخن در سمع

قبول من نیاید مگر آنکه که معاینه کرد و که حکماً گفته اند :

بندی بک دست بدن تیغ بدندان بر دشت دست دیرغ

شنیدم که سحرگاه‌های باتنی چند خاصان ببالین قاضی فراز آمد ، شمع را دید ایستاده و شاید نشسته و می‌نخست
و قبح شکسته و قاضی در خواب سستی بی خبر از ملک سستی ، بطرف اندک اندک بیدار کردش که خیر آفتاب برآمد
قاضی دریافت که حال چیست ، گفتا از کدام جانب برآمد گفت از قبل مشرق ، گفت الحمد لله که در توبه همچنان
بازست بحکم حدیث که لا یُغْلِقُ عَلَى الْعِبَادِ حَتَّى تَطْلُعَ الشَّمْسُ مِنْ مَغْرِبِهَا ، اَسْتَغْفِرُكَ اللَّهُمَّ وَ اَتُوبُ اِلَيْكَ

این دو چیزم بر گناه نمی‌نهند بخت ما فرجام و عقل نا تمام

گر گرفت رم کنی متوجسم در بخشی عفو بجز ترا ستقام

ملک گفتا توبه درین حالت که بر هلاک اطلاع یافتی سودی نمکند فلم یک شَفَعْنِمُ اِیْمَانُهُمْ لِمَا رَاَوْا بَاْسًا

چه سود از زردی آنکه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

ببند از میوه گو گو ماه کن دست که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین مسکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد ، این گفت و مولاکان در وی آویختند

گفتا که مراد خدمت سلطان یک سخن باقیست ، ملک بشنید و گفت این چیست ، گفت ،

باستین ملای که بر من افشانی طمع مدار که از دانت بدارم دست

اگر خلاص محالست ازین گنه که مرا بدان کرم که تو داری امید و آسستی

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا فضل و بلا
 امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد، مصلحت آن منیم که ترا از قلعه بریزانم تا دیگران نصیحت پذیرند
 و عبرت گیرند، گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و این گناه نه تنها من کرده ام دیگری
 را میذار تا من عبرت گیرم، ملک را خنده گرفت و بغضوار خطای او در گذشته و متغذیان را که اشارت
 بکشتن او همی کردند گفت :

هر که محال عیب خویشیند طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت

جوانی پاکباز پاک و بود	که با پاکباز رومی در گرد بود
چنین خواندم که در دریای عظم	بگردانی رفت اند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد	مبادا کاذبان حالت بگیرد
همی گفت از میان موج تیر	مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جان بروی شفت	شنیدیش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطلانیش	که در سختی کنایاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی	ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقباری
چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل در بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر محسنون لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر گشتی

باب ششم

در ضعف و پیری حکایت

باطایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پاک
بداند، غالب اشارت بمن کردند، گفتمش خیرست، گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و
و بزبان عجم حزری همی گوید و مفهوم مانعی گردد گر بکرم رنجه شوی مزدیابی باشد که وصیتی همی کند، چون
بیانش فرار شدم این می گفت:

دی چپ گفتم برآرم بکام درین که بگرفت راه نفس

درین که برخوان الوان عمر دی خورده بودیم و گفتند بس

معانی این سخن را بعربی باشامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دار و نافع او همچنان بر حیات دنیا
گفتم چگونه ای درین حالت گفت چه گویم،

ندیده ای که چه سختی همی رسد کبسی که از دهانش بدر می کنند دزدانی

قیاس کن که چه حالت بود آن ساعت که از وجود سیریش بدو دجانی
گفتم تصور مرک از خیال خود بدکن و چشم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج
ارچه تقسیم بود اعتماد بقارانشاید و مرض گرچه هایل دلالت کلی بر هلاک نکند، اگر فرمایانی طبیبی را بخوانم تا
معاجت کند دیده بر کرد و بخندید و گفت :

دست بر هم ند طبیب طریف	چون خرف بنید و فاده حرف
خواجہ در بند نقش ایوانست	خانه از پای بند ویرانست
پیر مردی ز رزع می نالید	پیر زن صندش همی نالید
چون منجبت شد اعتدال مزاج	نه غرمت اثر کند نه علاج

حکایت

پیر مردی حکایت کند که دختری خواسته بود و حجره گل آراسته و بجلوت باو نشسته و دیده دل او بسته
و شبهای دراز نخستی و بذله ها و لطیفه ها گفتی باشد که توانست پذیرد و وحشت نگیرد، از جمله می گفتم سخت
بندت یار بود و چشم سخت بیدار که بصحبت پیری افتادی سخت پرورده جهان دیده آرمیده گرم سر چشیده
نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد و مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان،
تا تو انم دلت بدست آرم در بیزار ایم نیزار ام

در چو طوطی شکر بود خورشید جان شیرین فدای پرورش

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سر نیز بک پای که هر دم هوس پرده هر لحظه رای زنده و هوش
جانی خُسب دهر روزیاری گیرد

وفاداری مدار از بلبلان چشم که هر دم بر گلی دیگر سرسیند

خلاف پیران که عقل و ادب زندگانی کنند نه مقتضای جل جوانی

رخود بهتری جوی فرصت شما که با چون خودی کم کنی روزگار

گفت چنین برین نمط گفتیم که گمان بردم که دیش بر قید من آمد و صید من شد ، ناگه نفسی سرد از سر در
بر آورد و گفت چنین سخن که گفتی در ترا زوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم از قاصد خویش
که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلوشیند به که پیری ،

لَمَّا رَأَتْ بَيْنَ يَدَيْهَا شَيْئًا كَأَنَّهَا شَفَتْ الصَّائِمَ

تَقُولُ هَذَا مَعَهُ مَيِّتٌ وَأَمَّا الرَّقِيبَةُ لِلنَّائِمِ

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد

پیری که ز جای خویش نتواند خاست الا بعصا ، کیش عصا برخیزد

فی اجملة امکان موافقت نبود و بمفاقت انجامید ، چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی
تند و ترش روی تندیست بدخوی ، جو رو بخامید و رنج و غنا میکشد و شکر نعمت حق همچنان می گفت

که الحمد لله که از آن عذاب الیم بریدیم و بدین نعمت مقیم بریدیم ،
 با این همه جور و ستم خوئی بارت یکشم که خوبروئی
 با تو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن باد گرمی بهشت
 بوی سپ از دهن خج بروی نقر تر آید که گل از دست نشت

حکایت

همان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندى خوبروى ، شى حکایت کرد مرا بجزایش
 بجز این فرزند نبوده است ، دختى دین دای زیارتگاه است که مردمان بجاست خواستن آنجا روند شها
 دراز در آن پای درخت برحق بنالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است ، شنیدم که پسر بارفغان است
 همی گفت چه بودى که من آن درخت بدانستى کجاست تا دعا کردمى و پدر بمرودى ،
 خواجه شادى کنان که پسر عاقلست و پسر طمأنینه مان که پدرم فروت

سها بر تو بگذرد که گذا کنى سوى تربت پدرت
 تو بجای پدر چه کردى خیر تا همان چشم داری از پرت

حکایت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه پای کرویوای سست مانده ، پیرمردی ضعیف اِرس
کاروان همی آمد و گفت چه نشینی که نه جای خفتنت ، گفتم چون روم که نه پای رفتنت ، گفت
این شنیدی که صاحب دلاان گفت اندر فتن نشستن به که دویدن گسستن ،

ای که مشتاق منزلی شتاب پند من کار بند و صبر آموز
اسب بازی دگر رو دشتاب و اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت

جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقه عشرت مابود که در دوش اربیع نوعی غم نیامدی لب از خند فرام
روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیوفاد ، بعد از آن دیدش زن خواسته و فرزندان خاسته و بخ شاطش بید
و گل هوس پرمردیه ، پرسیدش چه گونه ای و چه حالتست ، گفت تا کو دکان بیاد روم دگر کودکی نکردم ،

ماذا البصی والشیب غیر لیتی و کفی بتغییر الزمان نذیراً
چون پرشدی کودکی دست بدأ بازی و طرافت بچوانان بکدا
طرب نوجوان پس محوی که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو نخراند چنانه سبزه نو

دور جوانی بشار دست من آه و دینغ آن زمن لهنرو
 قوت سرخپه شیر کنی شت راخیم اکنون بنسیری چوپو
 پر زنی موی سیه کرده بو گفتم ای مامک دیرینه بو
 موی تبیس سیه کرده کیر راست نخواهد شدن این شپو

حکایت

دقی بچیل جوانی بامک بر مادر زوم ، دل آزرده کنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی دشتی
 می کنی ،

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دیدش پلک افکن و سلین
 گرا ز عهد خردیت یاد می که بچپ ره بودی آغوش من
 مکردی دین فر بر من جیب که نوشیر مردی من پرین

حکایت

تو انگری بخیل را پسری رنجور بود ، نیک خواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی از بهروی یا
 بذل قربانی ، سختی باندیشه فرود رفت و گفت مصحف مجبور او لیثرت که گله دور ، صاحب دلی بشنید و

گفت ختمش بعت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانت زرد میان جان ،
 در یغ کردن طاعت نهادن گرش همراه بودی دست دانا
 بدیناری چو ضرر گل بماند در احمدی بجوای صد بخوانند

حکایت

پیر مردی را گفتند چرا زن نمی ، گفت با پسر زانم عشی نباشد ، گفتند جوانی بجوای چو مکت داری
 گفت مرا که پیرم با پسر زانم الفت نیست پس او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد ،
 پر سفاکمه جونی می کند عشق مفری شخی بونی چش شست
 زور باید نه زر که بانو را گزری دوست تر که ده کن شست

حکایت

شنیده ام که دین روزها کن پری خیال سبت پیرانه سر که گیر دخت
 بجوای دختر کی خوبودی کوهر نام چو دج کوهرش از ختم مردان نهفت
 چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود ولی جمله اول عصای شیخ نهفت
 کمان کشید و نزد برده فک نتوان دخت مکر بحب مه فولاد جامه نهفت

بدوستان کله آغاز کرد و حجت خست
 میان شجره زن جنگ خاست چنان
 که سر شجوه و قاضی کشید و سعدی گفت
 پس از خلافت و شغف گناه دختر نیست
 ترا که دست بهر زد و گهر چه دانی گفت
 سود در یانیک بودی گر نبودی بیم موج
 صحبت گل خوش بدی گر نیستی توش خا
 دوش چون طلوس میازیدم اندر باغ وصل
 دیگر امروز از فراق یاری چشم چو پام

باب هفتم

در تأثیر تربیت حکایت

یکی را از وزیر پیری کوذن بود ، پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مرین را تربیتی میکنی مگر که عاقل شود ، روزگاری تعلیم کردش و مؤثر نبود ، پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشد مرد یوانه

چون بود اصل گوهری قابل	تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکوند اند کرد	استنی را که بدگهر باشد
سگ بد ریای هفت گانه بوی	که چو ترش پید ترباشد
خر عینی گرش بمسکه برند	چون بیاید هنوز خرباشد

حکایت

حکیمی پسران را پسند همی داد که جانان پدر همنسرا آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم وزر

در سفر بر محل خطرست ، یادزد بکیار ببرد یا خواجه بتقاریق بخورد ، اما هنر چشمه زاینده است دولت
پایده ، و گر هنر مند از دولت ببقید غم نباشد که هنر و نفس خود و دولت هر جا که رود قدر بیند و
در صدر نشیند و بی هنر لقمه چسند و سختی بیند ،

سختت پس از جاه حکم برد	خو کرده بنار جور مردم برد
وقتی افتاد فتنه ای شام	هر کس از گوشه ای فرار کند
روستایاران گمان نهند	بوزیری پادشاه نهند
پسران وزیر ناقص تل	بگدایی بروستار نهند

حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملک زاده ای همی داد و ضرب بی محابا روی و زجر بی قیاس کردی ، باری پسر از
بطایقی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن درو مند برداشت ، پدر را دل بهم برآمد ، استاد را گفت که
پسران آحاد رعیت را چن دین جفا و توبخ روانیداری که فرزند مرا ، سبب چیست ، گفت سبب آنکه سخن
اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب
آنکه بردست زبان ایشان هر چه رفته شود هر آینه با فواه بگویند و قول فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد
اگر صدمه پسند آید و رویش رفیقانش کی انصاف دارند

و گریک بذله گوید پادشاهی از افسیمی با قلمی رساند
پس واجب آمد معلم پادشاه زاده را در تهذیب اخلاق خداوند زادگان اُنبتهم الله بناحنا اجتهاد ازان
بیش کردن که در حق عوام ،

هر که در خردیش ادب نکند در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشک جز با تش راست
ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق رأی آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید .

حکایت

معلم کتابی دیدم در دیار مغرب تر شروی تلخ گفت از بدخوی مردم آزار که اطبع ناپرسیزگار که عیش مسلمانان
بدین اوتبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی ، جمعی سپران پاکیزه و دختران دُشمنه بدست
جهای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار ، که عارض سمن کی را طنچه زدی و که ساق بُبورین
دیگری شکجه کردی ، القصه شنیدم که طرفی از جاثت نفس او معلوم کردند و بزوند و برانند و مکتب او را
بمصلحی دادند ، پارسای سلیم نیک مرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس برزبان
زرفتی ، کو دکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دین را اخلاق ملکی دیند و یک یک دیوشند
باعتماد و ترک علم دادند ، اغلب اوقات باریچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی ،

استاد معلم جو بود بی آزا خرسک بازند کوکان دِ بازِ
 بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم ، معلم آئین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بجای خوش آورد
 انصاف برنجیدم و لا حول گفتم که ابلیس را معلم ملائکه دیگر چرا کردند ، پیر مردی ظریف جهان دیده گفت
 پادشاهی پسر مکتب داد لوح سیمینش بر کف رنما
 بر سر لوح او نبشته برز جو را استاد به ز مهر پدر

حکایت

پار ساراده ای را نعمت بی کران از ترک عماران بدست افتاد ، فق و فجور آغاز کرد و مبدری پشه
 گرفت ، فی الجمله نماز سایر معاصی منکری که نکرد و منکری که نخورد ، باری نصحتش گفتم ای فرزند
 خل آب و نست و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مُسلم کسی را باشد که خل معین دارد
 چو خل نیست خرج آهسته تر کن که میگویند ملاحان سرودی
 اگر باران بگوستان نبارد بسالی دجله گردد خشک و دی
 عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی ببری و پشیمانی خوری ، پسر از لذت
 نای و نوش این سخن در گوش نیامد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاقل تئویش محنت اصل
 منقص کردن خلاف رأی خردمندست ،

حداوندان کام و نکستی چرا سخی خورد ز بیم سختی

برو شادی کن ای یار و رفرو غم فردا نشاید خورد امروز

کلیف مرا که در صدر مروت نشسته باشم و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده

هر که علم شد بجن و کرم بندشاید که نهد بد بوم

نام نگوینی چو برون شد بگوی در توانی که ببندی بوی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم کرم من در آهمن سردا و اثر نمیکند ، ترک نصیحت گرفتم و روی از نصیحت

بگردانیدم و قول حکما کار بستم که گفته اند بَلِّغْ مَا عَلَيْكَ فَإِنْ لَمْ يَقْبَلُوا مَا عَلَيْكَ ،

گرچه دانی که نشنوند بگوی هر چه دانی ز نیک خواهی پسند

زود باشد که خیر سربینی بد و پای او فتاده اند بند

دست بدست میزنند که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از بکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بسم بر میدوخت و لقمه لقمه

همی اندوخت ، و لم از ضعف حالش بسم بر آید و مروت ندیدم در چنان حالی ریش

در ویش بکلامت خراشیدن و نمک پاشیدن ، پس بادل خود گفتم ؛

حریف سغله در پایانستی نیندیشد ز روز تنگدستی

درخت اندر بهاران بر فشانده رنسان لاجرم بی برگ ماند

حکایت

پادشاهی پیری را به ادبی داد و گفت این فرزندت تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش، ایاد
خدمت کرد و متقبل شد و سالی چند برومی کرد و بجایی رسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند
ملک دانشمند را مواظبت کرد و معاشرت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجای آوردی، گفت بر
رای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست و طباع مختلف

گرچه سیم و زر زنگ آید همی در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم هستی تا بدیل جایی انبان میکند جایی ادم

حکایت

یکی را شنیدم از پیران مرنی که مریدی را همی گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد برو نیست
اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه در گذشتی،

فرا موشت نکرد این در آن حال که بودی نطفه مدفون در موش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک جمال و نطق و رای و فکر و هوش
ده انگشت مرتب کرد بر کف دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون سپداری ای ناخیر نمیت که خواهی کرد دنت روزی را موش

حکایت

اعرابی را دیدم که پسر را می گفت ، یَا بُنِیَّ اِنَّكَ مُسَوَّلٌ یَوْمَ الْقِیَامَةِ مَا ذَا کَتَبْتَ لِاِیْقَالِ بْنِ مَسْبُتٍ
یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست ، بگویند پدرت کیست

جامه کعبه را که می بوند اونه از کرم پیله نامی شد
باغریزی نشست و زنی چند لاجرم همچو گرامی شد

حکایت

در تصانیف حکما آورده اند که کثرت را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را ، بل احشای مادر را
بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوشها که در خانه کثرت بیند اثر است ، باری این نکته
پیش بزرگی همی گفتم ، گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتوان بودن
در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاشرت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبلند و محبوب ،

پسری را پدر وصیت کرد گامی جوانخت یاد گیر این سپید
هر که با اهل خود وفا کند نشود دوست روی و دودلتمند

حکایت

فقیه درویشی حامله بود ، مدت حمل بسر آورده و مرین درویش را همه عمر فرزند نیامده بود ، گفت اگر خدای عزوجل مرا پسری دهد جزین خرقه که پوشیده دارم هر چه ملک منت ایثار درویشان کنم ، اتفاقاً پسر آورد و سفره درویشان بموجب شرط نهاد ، پس از چند سالی که از سفر شام باز آمد مجتبی آن دوست برگرد شتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم ، گفتند بزدان شخته در ست ، سبب پرسیدم ، کسی گفت پسرش خمر خورده است و عریده کرده است و خون کسی رنجیده و خود از میان گرنجیده ، پدر را بقتل او سلسله زنمای است بندگان بر پای ، گفتم این بلار ابحاجت از خدای عزوجل خواسته است ،

زمان بار داری مردی بسیار اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خرمند که فرزندان ناهموار زایند

حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ ، گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیم بر آمدن موی پیش ، اما در حقیقت یک نشان دارد ، پس آنکه در بند رضای حق جل و علا می باشد از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر آنکه در و این صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش ،

بصورت آدمی شد قطره آب	که حل و درش قرار اندر رحم ماند
و گر حل ساله را عقل و ادب نیست	بتحقیقش نشاید آدمی خواند
جو انردی لطفت آدمیت	همین نقش سبیلانی میند
هنرمایه که صورت میتوان کرد	با یوانهاد را ز شکر ف و ز کما
چو انسان را نباشد فضل و احسان	چه فرق از آدمی تا نقش دیوان
بدست آوردن دنیا هنر نیست	یکی را که توانی دل بدست آ

حکایت

سالی نزاعی در پیادگان حج افتاده بود و داعی در آن سفر پسم پیاده ، انصاف در سروری هم
 فتادیم و داد فوق و جدال بدادیم ، کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خودی گفت یا للعجب پیاده
 عاج چو عرصه شطرنج بسر میرد فرزین میشود یعنی به از آن میگرد که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و برتر شدند

از من بگوی حاجی مردم گزای	کو پوشین خلق با زار میدرد
حاجی تو نمستی شترت از برای	بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت

هندوی نطق اندازی همی آموخت ، حکیمی گفت ترا که خانه نمینست بازی نه اینست
تاندانی که سخن عین صوابست مگوی واسنچه دانی که نه نیکو شن جی است مگوی

حکایت

مردکی را چشم درد خواست ، پیش بطیار رفت که دو اکُن ، بطیار از اسنچه چشم چار پای میکند در دیده
او کشید و کور شد ، حکومت بد او بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خرنودی پیش بطیار
زرفتی ، مقصود این سخن آنست تاندانی که هر آنکه ما آرموده را کار بزرگ فرماید با آنکه مذامت برد بزدیک
خردمندان بخت رأی منوب گردد ،

نمید شو شمن در روشن ای نصبر و مایه کار های خطیر
بوریا با ف اگر چه با فنده است نصبر ندش بکار گاه حریر

حکایت

یکی را از بزرگان ائمه پیری وفات یافت ، پرسیدند که بر صندوق گوش چه نویسیم ، گفت آیات
کتاب مجید را عزت و شرف پیش از آنست که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بر دژ کار سوده گردد و خلافت بر

گذرند و گمان بروشاند ، اگر بضرورت چیزی همی نویسند این بیت کفایت
 ده که هر که که بنزد درستان بدیدی چو شش شدی دل آن
 بگذرای دست تا بوقت بها بنزد مینی و مید بر گل من

حکایت

پارسیانی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده ای را دست و پای استوار بسته همکید ، گفت
 ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت داده ، شکر نعمت
 باری تعالی بجای آر و چندین جفا بروی میسند ، نباید که فردای قیامت به از تو باشد شرمساری بی

بر بنده گیر خشم بیا جوش مکن دلش میازا

اورا تو بدیده درم خسریدی آخرت بخت درت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجبه ارسلان آغوش من مانده خود مکن فراموش

در خبرست از خواجۀ عالم صلی الله علیه و سلم که گفت ، بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که یکی بنده

صالح را بهشت برند و خواجۀ فاسق را بدوزخ ،

بر غلامی که طوع خدمتست خشم حید مران و طیره کمر

که فضیحت بود بر زشتم
سبده آزاد و خواجه در نجر

حکایت

سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر، جوانی بدرقه همراه من شد سپر باز چرخ انداز سلحشور
میش زور که بده مرد توانا کمان اوزه کردندی و زور آوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی لیکن
چنانکه دانی تنغم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده، رعد کوس دلاوران بگوشش نرسید و برق
شمس سواران ندیده،

نیفتاده بردست دشمن ایر
بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من این جوان هر دو در پی هم دوان، هر آن دیوار قدیش که پیش آمدی بقوت باز و بختی
و هر دخت عظیم که دیدی بزور سر پنجه بر کندی و تا خرنگان گفتی

پیل کوتا کف بازوی گردان منید
شیر کوتا کف و سر پنجه مردان منید

مادرین حالت که دوشند و ز پس شکی سر بر آوردند و قصد قتال ما کردند، بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگر
کلنج کوبی، جوان را گفتم چه پانی

بیار آنچه داری مردی نو
که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان،

نه هر که موی شکافد تیر خوشن خای برو ز حمله جنگ آوران بدر و پای
 چاره خزان ندیدیم که رخت و سلاح و جامه هار ما کردیم و جان سلامت بیاوریم ،
 بکارهای گران مرگور دیده فرست که شیر شرنه در آرد بر حرم کند
 جوان اگر چه قوی یال و پلین باشد بجنگ دشمنش از هول بکشد پیو
 نبردش مصاف آورده معلوت چنانکه مسئله شرع پیش دانمند

حکایت

تو انگر زاده ای را دیدم بر سر کور پنداشته و بادویش تجای منظره در پیوسته که صندوق تربت ما
 نیکین است و کتابه زکین و فرش خام انداخت و خشت پیروزه در و بکار برده بگور پدرت چه ماند
 خشتی دو فراهم آورده و شتی دو خاک بر آن پاشیده ، درویش سپر این شنید و گفت تا پدرت زیر آن
 سنگهای گران بر خود بجنبیده باشد پد من بهشت رسیده بود ،

خر که کمتر نهند بروی با بی شک آسوده ترکند رفا
 مرد درویش که بار ستم فاقه کشید بدر مرکب هبنا که بکب رآ
 واکنه در نعمت و آسایش و آسانی بست مردش زین همه سنگ نیست که دشوار آید
 همه حال اسیری که ز بندگی پد بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اَعَدَى عَدُوکَ نَفْسِکَ الَّتِیْ بَیْنَ جَبْنِکَ ، گفت بحکم آنکه
 هر آن دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که حسد آنکه مدارایش کنی مخالفت زیادت کند

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن و گر خورد چو بهایم بوفتد چو جواد
 مراد هر که بر آری مطیع امر تو گشت خلاف نفس که فرمان بد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان

توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محضی دیدم نشسته و شغتی در پیوسته و دفتر گنجائی باز کرده
 و ذم توانگران آغاز کرده ، سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است توانگر را پای اداست گشته

کریمان بدست اندر درمیت خداوندان نعمت را کرمیت

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد ، گفتم ای یار ، توانگران دخل میکنند اندوخته گوشه نشینان
 و مقصد از ایشان و کف مسافران و محمل باکران بهر راحت دگران ، دست تناول آنکه بطعام بر ندهد متعلقان
 و زیروستان بخورند و فضل مکارم ایشان به ارال و پیران اقارب و حیران رسیده ،

توانگران را وقفست و نذر و همانی زکات و فطره و اعناق و بدی قربانی

تو کی بدولت ایشان بکمی نتوانی
جز این دو رکعت و آن هم بصدرِ پیشانی

اگر قدرتِ جَدست و کثرتِ سُجود تو انکاران
بِهَسیر شود که مال مُزکا دارند و بَه پاک و عرضِ مصونِ دل فارغ
و قوتِ طاعت در لقمه لطیف است و صحتِ عبادت در کسوتِ لطیف پدید است که از معدّه خالی چه قوت آید
وز دستِ تهنی چه مروتِ فریادی تشنه چه سیر آید و از دستِ گرسنه چه خیر

شب پرانده خُشبِ اکنه پید
نبود و حَبّه بامدادش
مور کرد آورد بیاستان
تا غنایت بود زمش

فراغت با فاقه نمیند و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد، یکی تحرّم عشا بسته یکی مَطَر عشا نشسته، هرگز این
بدان کی ماند.

خداوند مکنّت بحقِ مشغول
پرانده روزی پرانده دل

پس عبادتِ اینان بقبول و تیرست که جمعه حاضر نه پریشان پرانده خاطر اسبابِ معیشت ساخته و باور
عبادتِ پرداخته، عربی که یَعُوذُ بِاللّهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمَلَكُوبِ و حَورِ مِنَ الْيُحِبِّ، و در خبرست الْفَقْرُ سَوْدُ الْوَجْهِ فِي الدِّينِ
گفتا شنیدی که پیغمبرِ علیه السلام گفت: الْفَقْرُ فُحْرٌ یُغْنِیْ عَنْکَ خَمْسَ مِائَةِ مَرَةٍ که اشارتِ خواجه علیه السلام به فقر
طایفه است که مردمِ میدانِ رضایند و تسلیمِ تیر قضا، نه اینان که خرقه برار پوشند و لقمه در آفرینند
ای طبلِ بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه بدسیر کنی وقتِ سح

روی طمع از خلق پیچ ارمدی تبیج هزار دانه بردست پیچ

درویش بی معرفت نیار آمد تا فقرش بکفر انجامد کاذب فقر آن کیون کفر آنکه نشاید جز بوجود نعمت ، برهنه ای
پوشیدن یاد استخلاص گرفتاری کوشیدن و انبای جنس مارا بر تبه ایشان که رساند وید علیا بید غلی
چه ماند بینی که حق جل و علا در محکم تزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که
مشغول کفاف از دولت عفاف محروست و ملک فراغت زیر کین رزق معلوم ،

تشنگان بنمایند خواب همه عالم بحشم چشمه آب

حالی که من این سخن بگفتم غنا طاعت درویش از دست تحل برفت ، تیغ زبان بر کشید اسب فصاحت
در میدان قاحت جهانید و بر من روانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخن های
پریشان بگفتی که و هم تصور کند که تریاق اند یا کلید خزانه ارزاق ، مثنی متکبر مغرور معجب نفور مشغول مال
و نعمت مضیق جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفا هست و نظر نکنند الا بکرا هست ، علماء را به کدایی
منسوب کنند و فقر را به بی سرو پای معیوب گردانند و بغرت مالی که دارند و عزت جایی که ندارند برتر
از همه نشینند و خود را به از همه بیند و نه آن در سر دارند که سر کسی بردارند بی خبر از قول حکما که گفته اند هر
که بطاعت از دیگران کست و نعمت بیش بصورت تو انکرست و بمعنی درویش ،

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم کون خرش شمار و کر کا و غیر است

گفتم مذمت ایان و امدار که خداوند کردند ، گفت غلط گفستی که بنده در سنج فایده چون ابرار دارند و نمبارند

و چشمه آفتابند و بر کس نمی تابند ، بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند ، قدمی به رخا نهند و درمی
بی من و آدمی ندهند ، مالی ببقّت فراهم آرند و بخت نکه دارند و بجزرت بگذارند چنانکه حکیمان
گویند سیم بخیل از خاک بر آید که وی در خاک رود

به رنج و سعی کسی نعمتی بچگت آرد در کس آید و بی رنج و سعی بر باد
گفتش بر بخل خداوندان نعمت و قوف نیافته ای الا بعلت کدایی و گرنه هر که طمع میکشند کریم و بخشش
یکی نماید ، محک داند که ز رحمت و کد ادا نکه نمسک کسیت ، گنهای تجرّبت آن همی گویم که متعلقان
بر دربارند و غلیطان شدید بر گمانند تا بار غریزان ندهند و دست بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند
کس اینجا در نیست و راست گفته باشد ،

آزرا که عقل و مهمت و تدبیر و امانیت خوش گفت پرده ار که کس سر نمی ست
گفتم بغیر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رزقه کدایان بفرغان و محال عقلست اگر یک بیان
دُر شود که چشم کدایان پُر شود ،

دیده اهل طمع ب نعمت دنیا پُر نشود همچو کاه چاه بشنیم
هر کجا سختی کشیده ای تلخی دیده ای را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن پُرسیزد
و ز عقوبت ایزد نهرسد و حلال از حرام شناسد ،

سگی را اگر کلوخی بر سر آید رشادی بر جهلین استخوانیت

وگر نغشی دُکس بردوش گیرد لئیم الطبع پندارد که خوانست

اما صاحب دِیابین عیانت حق ملحوظست و بحال از حرام محفوظ ، من همانا که تقریر این سخن نکردم و بر زبان نیاروم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیده ای دست دعائی بر کف بسته یا میوایی بر زندان در نشسته یا پرده معصومی در دیده یا کفنی از معصم بریده یا بعلت درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبه هفت و محمل است آنکه یکی را از درویشان نفس آماره طلب کند چو قوت احسانش نباشد بعضی بیاں مبتلا گردد که لطن فرج تو ام ندی یعنی فرزند یک شکم اندام که این یکی بر جاسیت آن دگر بر پاست ، شنیدم که درویشی را با حدی بر خنثی گرفتند ، با آنکه شرمساری بر بدیم سنگاری بود ، گفت ای سلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم حکم ، لا ربانیة فی الاسلام ، و زجمله مواجب سکون و جمعیت درون که مر تو انکر را میسر میشود یکی آنکه هر شب صنی در بر گیرد که هر روز بدو جوانی از سر گیرد ، صبح تا بان را دست از صباحت او بردل و سر و خرامان را پای از خجالت او در گل ،

بخون عزیزان فرو برده چنک سر انگشته کرده عتاب بک

محالست که با حن طلعت او گردنهای کرد یا قصد تباهی کند

دلی که حور بستی ربود و نیما کرد کی التفات کند بر بتان نیما

مَنْ كَانَ مِنْ يَدِيهِ مَا أَشْتَى طَبْ يُغْنِيهِ ذَلِكَ عَنْ رَحِمِ الْعَفَا قِيد

اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان بایند ،

چون سگ دنده گوشت یافت پسر
کاین شتر صاحت یا خرد جان

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض کرامی بباد زشت نامی بر داده

با کرسنگی قوت پر هینر نماند
افلاس غنای از کف تقوی بستان

حاتم طایبی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی جامه بر دپاره کردندی، گفتا
نه که من بر حال ایشان رحمت می برم، گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری، مادرین گفتار و هر دو بهم
گرفتار، هر سیدی که بر اندی بدفع آن بکوشیدی و هر شاهایی که بخواندی بفرزین بپوشیدی تا نقد
کیسه همت در باخت و تیر حبه حجت همه بیداخت

هان تا سپر نفکی از حمله فصیح
کو را جز آن مهب لغه مشعارت

دین در زو معرفت که سخندان سنج می
برد سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبه الامر و لیش نماند و لیش کردم، دست تعدی دراز کرد و بیده گفتن آغاز و سنت جا بمانست که
چون بدیل از خصم فرو ماند سلسله خصومت بچیناند، چون آزر بت تراش که بخت با سپر بر نیاید بگش بستان
که لسن لم تنه لا رجعت دشنام داد سقش گفتم گریبانم درید ز سخندان گفتم

او در من و من در وفاده
خلق از پی مادوان خندان

انگشت تعجب حبانی
از گفت و شنید مابندان

القصه مرفعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بخواهد

و میان تو انکران و درویشان فرقی نگوید ، قاضی چو حلیت مابد و منطق مابیند سر سبب تفرق
 فرو برد و پس از تامل بسیار بر آورد و گفت ای آنکه تو انکران را شناختی و بر درویشان جوار و اداشتی
 بدانکه هر جا که گشت خارست و با خمر خارست و بر سر گنج مارست آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوا
 است ، لذت عیش دنیا را لدغه ابل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش ،
 جور دشمن چه کند گزینش طالب دوست کج و مار و گل و خار و غم و شادی همبند
 نظر کنی در بوستان که بید شکست و چوب خشک ، همچنین در زمره تو انکران شاگرد و کفور و در حلقه
 درویشان صابرند و ضحور ،

اگر راه هر قطره ای در شدی چو خر مهره بازار ازو پر شدی
 مقربان حق جل و علا تو انکرانند ، درویش سیرت درویشانند تو انکر بهمت و مین تو انکران آنست که
 غم درویش خورد و مین درویشان آنست که کم تو انکر گیرد ، و من یتوکل علی الله فهو حسبه ، پس روی عتاب
 از من بجانب درویش آورد و گفت ای که گفتی تو انکران مستغند و ساهی دست ملاهی ، نعم ، طایفه ای
 هستند برین صفت که بیان کردی ، قاصر بهمت کافر نعمت که بربند و نهند و نخورند و نهند و کربل باران
 بنار و یاطوفان جهان را بردارد و با عتماد کنت خویش از محنت درویش نپرسند و ز خدای عز و جل نترسند و گویند

گرانستی دیگری شد هلاک مراست بطراز طوفان چه پاک
 در اکبات نیاقی می بود جدا لم یقضین الی من غاص فی الکُتب

دوان چو کلیم خویش بیرون بُرد
گویند چه غم کرم به علم مُرد

قومی برین نمط که شنیدی و طایفه ای خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند و معرفت و

صاحب دنیا و آخرت ، چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک از مه نام حامی

ثغور اسلام وارث ملک سلیمان عادل ملوک زمان مظفر الدین و الدین ابی بکر سعد دام الله ایامه نصره علا

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی بجاید
ترا بر حمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چو سخن بدین غایت رسانید و در حد قیاس ما سب مبالغه در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از

ماضی در گذشته بعد از مجار اطرین مدارا گرفتیم و سر بردارک بر قدم یکدگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم

دادیم و ختم سخن برین بود

مکن ز گردش کیتی شکایت ای دُریش
که تیره بخشی اگر هم برین نق میری

تو اگر اچودل دست کلانتر هست
بخور بخش که دنیا و آخرت بُردی

باب هشتم

در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر کردن مال ، عاقلی را پسند نیک بخت کیست و بختی
چسبیت ، گفت نیک بخت آنکه خورد گوشت و بد بخت آنکه مرد و هشت

مکن ناز بر آن بیسج کس که هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

موسی علیه السلام فارون را نصیحت کرد که اَحْسَنَ لَكَ اَللّٰهُ اَلَيْکَ نشیند و عاقبتش شنیدی

آنکس که بدینار و درم خیر نمیداخت سرعاقبت اندر سردینار و درم کرد

خواهی که ممتع شوی از دینی و عقیبنی با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جَدُّو لا تَمْنُنْ فَإِنَّ الْعَائِدَةَ إِلَيْكَ عَائِدَةٌ یعنی بخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد ،

دخت کرم هر کج باینج کرد گذشت از فلک شاخ و بالای او

گرامی داری کرد و بر خوری بمنّت من نه آره بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ز انعام و فضل او نه معطل گذشت
 منت منه که خدمت سلطان کنی بھی منت شناس ازو که بخدمت شدت
 دو کس رنج بهیوده بردند و سعی بی فایده کردند ، یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد ،
 علم چند آنکه بشیر خوانی چون عمل در توفیت نادانی
 نه محقق بودند نه دانشمند چارپایی بروکت بی چند
 آن تھی مغر را چه علم و خبر که برهینرست یاد فتر
 علم از بهر دین پروردست نه از بهر دنیا خوردن
 هر که پر پیرو علم و در پد فروخت خرمی کرد کرد و پاک بوخت
 عالم ناپر هینر کار کو رشعده دارست ،
 بیفایده هر که عسر را بخت چیزی نخرد و زربیداخت
 ملک از خردمندان جمال گیر و دودین از پر پیرو کاران کمال یابد ، پادشاهان بصحت خردمندان از آن
 محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان ،
 پندی اگر بشنوی ای پادشاه در همه عالم به این پند نیست
 جز بخردمستد مفرما عمل گرچه عمل کار خردمست نیست
 سه خیر باید ار نماید مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست ،

رحم آوردن بر بدان ستمت بر نیکان ، عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان ،
 خبیث را چو تهمت کنی بنواری بدولت تو کنه میکند بانباری
 بدوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و برادر خوش کو دکان که آن بخیلی مبدل شود این بخوابی متغیر گردد
 معشوق هزار دوست دل نهد و امیدهی آن دل سجیای سببا
 هراس سیری که داری باد دست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هرگز ندی که توانی بدشمن
 مرسان ، که باشد که وقتی دوست شود ،
 رازی که نهان خواهی با کسی در میان منه و گرچه دوست مخلص باشد ، که مرآن دوست اینز دوستان
 مخلص باشد ، همچنین مسل ،

خامشی به که ضمیر دل خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی
 ای سلیم آب ز سر حشمه بیند که چو پرشد نتوان بستن جوی
 سخنی در نهان نیاگفت که بر انجمن نشاید گفت
 دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند بر دوستی
 دوستان اعتماد نیست تا بملق دشمنان چه رسد هر که دشمن کو چاک را حقیر میدارد بدان ماند که آتش اندک
 راهل میکند ، امروز بکش چو میتوان کشت کاش چو بلند شد جهان سخت
 مگذار که زه کند کمان را دشمن که بتیر میتوان دخت

سخن میان دُشمن چنان گوی که کردوست گردند شرم زده نشوی

میان دو کس چنان آتش است سخن چین بد بخت هیزم کشت است

کنند این دُشمن خوش دگر باره دل وی اندر میان کج رنجت و خجل

میان دُشمن آتش افروختن نه عقلست و خود در میان خفتن

در سخن بادوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خو بخوار گوش

پیش دیوار آنچه گویی هوش دار تا باشد در پس دیوار گوش

هر که بادشمنان صلح می کند سر آزار و دشمنان دارد

بشوی ای خردمند از آن دوست که بادشمنانت بود هم نشست

چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار تر بر آید ،

با مردم سهل خوی دشوار گوی با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

تا کار برز بر می آید جان در خطر افکند ن شاید ،

چو دست از همه چلتی در گست خلاصت بردن بشیر دست

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشد ،

دشمن چو بینی تا توان لاف از بروت خد مزن مغریت در هر استخوان مردیت در هر پیر

هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او بر نهد و او را از عذاب خدای عزوجل ،

پسندیده است بخشایش لیکن منہ بر ریش خلق آزار، مرهم
 ندانست آنکه رحمت کرد بر ما که آن ظلمت بر فرزند آدم
 نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن دوست تا بخلاف آن کار کنی که آن عین صواب است
 حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن که بر زانوزنی دست تغابن
 گرت را ہی نماید راست چون تیر از و بر کرد و راه دست چپ گیر
 خشم پیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت همت ببرد ، نه چندان درشتی کن که از تو سیر
 گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند

درشتی و نرمی بهم در بست چو فاصد که جراح و مرهم نیست
 درشتی نگیرد و خردمند پیش نه سستی که ناقص کند خویش
 نه مرویشتن را فروزی نهند نه یکبارہ تن در مذلت دهد

شانی باید گرفت اسی خردمند مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
 بگفتایک مردی کن نه چندان که گردد خیره گرگ تیز دندان

دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم
 بر سر ملک ساد آن ملک فرمانده که خدا را نبود سبده فرمانبر

پادشاه باید که تا بحدی خشم بردشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند ، آتش خشم اول در خداوند
خشم او قدس آنکه زبانه بجهنم رسد یا نرسد ،

نشاید بنی آدم خاک زاد که در سر کند کبر و شندی بُا
ترا با چنین گرمی و سرکشی نمیدارم از خاکی از آتشی
در خاک بلیقان برسیدم بجای گفتم مرا بریت از جل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحل کن امی فقیه یا هر چه خوانده امی همه زیر خاک کن

بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد ،

اگر ز دست بلا بر فلک بدخوی ز دست خوی بدخوی در بلا باشد

چوینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است تو جمع باش و کرم جمع شوند از پریشانی اندیشه کن ،

برو بادوستان آسوده نشین چوینی در میان دشمنان جنگ

و گریانی که با هم یک زبان اند کمان راز نه کن در باره برنگ

دشمن چو از همه حلیتی فروماند سلسله دوستی بچیناند ، پس آنکه بدوستی کارهایی کند که هیچ دشمن نتواند .

سرمه بدست دشمن ملبوس که از احدی احمقین خالی نباشد اگر این غالب آمدار گشتی و گران از دشمن بستی

بروز معرکه ایمن مشور خشم ضعیف که مغر شیر برآرد چو دل ز جان بشت

خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش تا دگیری بیارد

ببلا مرده بھاریا خبر بد بوم باز گذار
 پادشہ را بر خیانت کسی واقف نکردان ، مگر آنکہ بر قبول کلتی و اثنی باشی و کرنے در ہلاک خویش سعی میکنی
 بیج سخن گفتن آگاہ کن کہ دانی کہ در کار گیرد سخن
 ہر کہ نصیحت خود را می کند او خود نصیحت گری محتاجست .

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر ، کہ این دام زرق نہادہ است و آن دامن طمع کشادہ ، احمق
 را سایش خوش آید چون لاشہ کہ در کعبش دی فرہ نہاید ،

الانثوی بیج سخن گوی کہ اندک مایہ نفعی از تو دارد
 کہ گر روزی مردش بر نیاری دو صد چندان عیوبت بر شما
 مظلوم را کسی عیب گیرد سخنش صلاح نہ پذیرد ،
 مشو غرہ بر حسن گفتار خویش تحسین نادان پذیر خویش
 ہمہ کس را عقل خود بجال نہاید و فرزند خود بجال ،

یکی یہود و مسلمان نزاع میکردند
 بطیرہ گفت مسلمان گرین قبا بہ من
 یہود گفت بتور یہ میخورم سو کند
 گر از بسط زمین عقل منہم کرد
 چنانکہ خد گرفت ان حدیث اشیائیم
 درست نیست خدا یا یہود میرانم
 و کہ خلاف کنم ہچو تو مسلم انم
 بخود گمان نہ برد ہچا کہس کہ نادانم

ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دوسکت بر مرداری با هم بسر برند ، حریص با جهانی گرسنه است و قانع
به نانی سیر ، حکما گفته اند تو انگری بقاعث به از تو انگری ببضاعت

روده تنگ بیک نان تهی پر کرد	نعمت روی زمین پر کند دیده تنگ
پدر چون دور عمرش منقضی گشت	مرا این یک نصیحت کرد و بگشت
که شوت آتشت از روی سپهر	بخود بر آتش دوزخ مکن تیر
در آن آتش نداری طاقت سوز	بصبر آبی برین آتش زن امروز

هر که در حال توانایی نکوبی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند ،

بداختر تر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یافست

هر چه زود بر آید دیر نپاید ،

خاک مشرق شنیده ام که کند	بچهل سال کلاه ای صنی
صد بروزی کنند مرث	لا جسم قمیش همی مینی
مرحک از بیضه بدون آید و روزی طلبد	و آدمی بچه ندارد خبر و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بجزیری نرسید	وین بکین و فضیلت بگشت از همه چیز
آبکینه همه جایابی از آن قدر نیست	لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز
کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر دآید ،	

بحشم خویش دیدم بر بیابان که آهسته بق بر دژستان

سند باد پای از تک فروماند شتران همچان آهسته میرانند

نادان را به از خاموشی نیست و گراین مصلحت بدانستی نادان نبودى

چون نداری کمال فضل آن که زبان در دهان نگه داری

آدمی را زبان فضیحه کند جو زبانی معسر را بسکای

خری را ابهی تعلیم میداد بود بر صرف کرده سعی دایم

حکیمی گفتش ای نادان جگوشی درین سودا بر سر از لوم لایم

نیاموز و بجهایم از تو گفتا تو خاموشی بس منوار بهایم

هر که تامل نکند در جواب بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرامی چو مردم بهوش یا نشین چون حیوانان خموش

هر که بادا تا تر از خود بحث کند تا بداند که داناست بداند که نادانست ،

چون آید مه از تویی به سخن گرچه به دانی اعتراض کن

هر که بآیدان نشیند نیکی بنید ،

گر نشیند فرشته ای بادید وشت آموزد و خیانت دید

از بدان نیکویی نماندی مکن در گریه پوشتین دوزی

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مرایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد ، هر که علم خواند و عمل
نکرد بدان ماند که گاو را ند و تخم نفیث اند .

از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز نصاعت را ناید .

نه هر که در مجادله چست در معامله درست

بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد

اگر شها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ کیان بودی

نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در دست کار اندرون دارد نه پوست

توان ساخت بیک روز در شمال مرد که تا کجاش رسیده است پایگاه علما

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره شو که خبث نفس نکرد و با لها معلو

هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد ،

خوشتین را بزرگ پذیری راست گفتند یک دو میزد لوج

زودینی سگسته‌پشانی توکه بازی کنی بسر باغ‌وچ
پنجه بر شیر زدن و مُشت با شمشیر کار خردمندان میت
جگه زور آوری مکن بهست پیش سر پنجه در بغل نه دست
ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش ،

سایه پرورده طاق‌ت آن که رَوَد با مبارزان بقبال
سُست باز و جیل می‌فکند پنجه با مرد آهنین جنگال

بی‌هنران هنرمند را نتوانند که ببینند ، همچنانکه سگان بازاری سگ صید را مغله بر آرند
و پیش آمدن نیارند ، یعنی سفله چون هنرمند با کسی بر نیاید بخشش در پوشین افتد ،
کند هر آینه غیبت حسود کوته دست که در مقابل گنگش بود زبان مقال
گر جو رشک نمی‌یست هیچ مرغ در دام صیاد نیوفتادی بلکه صیاد خود دام نهادهی ، حکیمان دیر دیر خورند و
عابدان نیم سیر و زاهدان سدرق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند ، اما قلندران
چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

اسیرند شکم را و شب نگیر و خواب بشی ز معده شکلی بشی ز لنگنی

مشورت با زمان تبا هست و سخاوت با مفسدان گناه

خبیث را چو تعهد کنی بنواری بدولت تو گننه میکند با نیازی

هر که را دشمن پیش است اگر کشد دشمن خویش است ،

مار بردست و مار سر برنگ خیر و رایی بود قیاس و رنگ

کشتن بنیان تامل اولی ترست بحکم آنکه اختیار باقیست ، توان کشت و توان بخشید و کرد
بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد ،

نیک سہلت زنده بجان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقلست صبر تیر انداز که چورفت از گمان نیاید باز

حکیمی که با جهال در افتد توقع عزت ندارد و گرجاہی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست
که سنگیست که گوهر ہی شکند

عجب گرفتار و در نفس غدایی غراب هم نفس

گر ہنرمند از او باش جفائی مبد تامل خویش نیاز دارد و در ہم نشود

سنگ بد گوہر اگر کاسہ زرین بکشت قیمت سنگ نفیر اید و زر کم نشود

خردمندی را کہ در زمرہ اجلاف سخن بند و شکفت مدار ، کہ آواز بر لب با غلبہ دہل بر نیاید و بوی عنبر
از گند سیر فرو ماند ،

بلند و ز نادان کردن اخرا کہ دامار بہ بی شرمی خبت

نمی داند کہ آہنگ حجاری فرو ماند ز بانگ طبل غازی

جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیست و غبار اگر بلبک رسد همان خس استعداوی تربیت دریغ
 است و تربیت نامستعد ضایع ، خاکستر نبی عالی دارد که آتش جوهر علویت و لیکن چون نفس
 خود هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه ازنی است که آن خود خاصیت وی است ،

چو کفغان اطبعیت بی هنر بود پمیرزا دکی و تدرش نفوذ

هنرمند های اگر داری نه گوهر گل از خاستد ابراهیم راز

سنگ آنست که بوی نه آنگه عطار بگوید ، دانا چو طبله عطارست خاموش و هنر نمای و نادان
 خود طبل غازی بلب آواز و میان تھی

عالم اندر میان جاهل مثلی گفته اند صدیقان

شاهدی در میان کج رانست مصحفی در سرای ندیقان

دوستی را که بغیری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیارزند ،

سنگی بچند سال شود لعل یاره ی زنه را تا بیک نفس ننگنی سنگ

عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز باز نکریرای بی قوت مکر و فوئست و قوت
 بی رای جمل و جنون

تمیز باید و تدبیر و عقل و آنگه ملک که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خدا

جو انمرد که بخورد و بد بد به از عابد که روزه دارد و بند ، هر که ترک شهوات از بهر خلق داده است ارشوتی
حلال در شهوتی حرام افتاده است ،

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آمینه تاریک چه بیند
انک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد ، یعنی آنان که دست قوت ندارند سنگ خورده که دارند
تا بوقت فرصت ما را ز دماغ ظالم برآرند ،

وَقَطْرٌ عَلَى قَطْرٍ إِذَا انْفَقَتْ نَهْرٌ وَنَهْرٌ عَلَى نَهْرٍ إِذَا اجْتَمَعَتْ بَحْرٌ

انک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار
عالم را نشاید که سفاهت از حامی بحلم در گذرانند که هر دو طرف را زیان دارد هیت این کم شو چهل آن مستحکم
چو باغله کوئی بلطف و خوشی فرون کردوش کبر و گردنکشی
معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علماء ناخوب تر ، که علم سلاح جنگ شیطانست و
و خداوند سلاح را چون به اسیری برند شرمساری بیش برد

عام نادان پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرسیزگار
کآن بنامیانی از راه افتاد دین و چشمش بود در چاه افتاد

جان در حمایت یک دست و دنیا و جودی میان دو عدم دین بدینا فروشان خرد یوسف بفروشد
تا چه خرد اَلَمْ اَعْهَدْ اَلَيْكُمْ يَا بَنِي اٰدَمَ اَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ

بقول دشمن پیمان دوست یگستی بین که از که بریدی با که پستی
شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان ،

دشمن مده که بی نمازست گرچه پنهانش فاقه بازست
کو فرض خدا نمی گزارد از فرض تو نیست غم ندارد
امروز دود مرده پیش گیر و مرکن فردا گوید تری از اینجا برکن

هر که در زندگانی نانش نخورد چون بمیرد نانش نبرد ، لذت انگور پیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق
علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی تا اگر سگان فراموش نکند ،

انگه در راحت و تنعم نیست او چه داند که حال گرسنه چیست
حال در ماندگان کسی داند که با حوال خویش در ماند
ای که بر مرکب نازده سواری شدا که خرخار کش میکن آب و گلست
آتش از خانه همسایه درویش مخوا کا آنچه بر روزن او میکند رود و دست

درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال پیرس که چونی لا بشرط آنکه مرسم ریش نبی و معلومی پیش ،
خری که بینی و باری لعل در افتاد بدل بر شفقت کن ولی مر و برش
کنون که رفتی و پرسیدش که چون افتاد میان بید و چو مزمان بگیرد بر خشت

دُو خیرِ محالِ عقلست ، خورَدنِ بیشِ از رزقِ مقسوم و مُردنِ بیشِ از وقتِ معلوم ،
 قضا دگر نشود و هر سزا را ناله و آه بکفر یا بکُفایت برآید از دهنی
 فرشته ای که و کیست بر خراین با چه غم خورد که بمیرد چراغِ پیر زنی
 ای طالبِ روزی نبین که بخوری و ای مطلوبِ اهلِ مَرُو که جانِ نبری ،
 جهدِ رزقِ ارگنی دگر گزنی برساند خدای عز و جل
 و رَویِ دُهانِ شیرِ مِلک نخوردت مگر بروزِ اهلِ
 به نمانده دست نرسد و نمانده هر کجا هست برسد ،
 شنیده ای که بکند ز برفتِ تاظلمات بچند محنت و خور و آنگه خورد آبِ حیات
 صیادِ بی روزی ماهی در دجله بگیرد و ماهی بی اهلِ در خشک نمیرد ،
 مسکینِ حریص همه عالم همی رود او در قهای رزقِ اهلِ قهای او
 تو اگر فاسق ز راند و دست و درویشِ صالح ، شاهدِ خاک آلود ، این دلقِ موسیست مُرَقعِ و آن
 ریشِ فرعونِ مُرَصَّع .

شدتِ نیکانِ روی در شرح دارد و دولتِ بدان سر در نشیب ،
 هر که راجاه و دولتست بدان خاطری خسته در نخواهد یافت
 خبرش ده که هیچ دولت و جا بسرای دگر نخواهد یافت

صودار نعمت حق بخلیت و بندہ بی گناہ را دشمن میدارد ،

مرد کی خشک مغر را دیدم رفته در پوشین صاحب جا
گفتم ای خواجہ کرتو بد بختی مردم نیک بخت را چه گناہ
الاما نخواہے بلا بر صود کہ آن بخت برگشتہ خود در بلاست
چہ حاجت کہ با او کنی دشمنی کہ او را چنین دشمنی در قفاست

تمیز بی ارادت عاشق بی ز رست و رونده بی معرفت مرغ بی پرو عالم بی عمل درخت
بی بر و زاهد بی علم خانہ بی در

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نہ تریل سورت مکتوب ، عامی متعبد پیادہ رفته است
و عالم مہمان سوار ، خفته عاصی کہ دست بردارد بہ از عابد کہ در سردارد ،

سرنیک لطیف خمی دلدا بہتر ز فقیہ مردم آزار

یکی را گفتند عالم بی عمل بچہ ماند ، گفت بزبور بی عمل

زبور درشت بی مروت را گوی باری چو عمل نمید ہی نش مزن
مرد بی مروت ز رست و عابد با طمع رہزن

ای بناموس کردہ جامہ سپید بہر سپہا ر خلق و نامہ سیا

دست کوتاہ باید از دنیاست استین خورہ دراز و خورہ کوتاہ

دو کس را حشرت از دل نرود و پای تعابن از گل بر نیاید ، تا جرگشتی شکسته و وارث با قلندران نبسته

پیش ویشان بود خونت صباح گر نباشد در میان مالت سیل

یا مَرُو بایار اَرزق پیرهن یا کمبش برخان مان انگشت نیل

دوستی با سپیدبان یا مکن یا طلب کن خانه ای خور و پیل

خلعت سلطان اگر چه عزیز است ، جامه خلقان خود بغزت تر و خوان بزرگان اگر چه لذیذست خُرَد
انبان خود بدلت تر

سِر که از دست رنج خویش دُرّه بهتر از نان و هجند او برّه

خلاف راه صوابست و عکس رای او لَوّالالباب در و گمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن
امام مُرشد محمد غزالی راحمه الله علیه پرسیدند چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هر چه
ندانستم از پرسیدن آن ننگ ندانستم ،

امید عافیت آنکه بود موافق عقل که نبض الطبیعت شناس بنیابی

بر سر هر چه ندانی که دِلِ پرسید دلیل راه تو باشد بغض و انانی

بر آنچه ندانی که هر آنیه معلوم تو گردد بر پرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد ،

چو قهقان دیکاندر دست دُود همی آهین بمعجز موم گردد

نرسیدش چه میازی که دست که بی پرسیدش معلوم کرد
یکی از لوازم صحبت آنست که خانه پردازی یا با خانه خدای در سازی ،
حکایت بر مزاج مستمع گوی اگر خواهی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند نباید کردش جز ذکر لیلی
هر که بابدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان درواثر نکند بطریقیت ایشان متهم گردد و اگر بجز ابائی رود بهماز
کردن منسوب شود بخمر خوردن ،

رقم بر خود بنادانی کشیدی که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم دانیایی کی پند مرا فرمود بنادان پیوند
که گردانای دهری خرباشی و گردانای ابله ترباشی
حلم شتر چاکه معلومت اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرنگ برد کردن از متابعتش نچید اما اگر
دره ای هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد شدن زمام از کفش درگذازند
و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذمومت و گویند دشمن بلاطفت دوست نکرد بلکه
طمع زیادت کند ،

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش و اگر ستیزه برود و دو چشمش آکن خاک
سخن بلطف و کرم باد شتخمی مگوی که زنگ خورده نکردم بر من سوهان پاک

هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بداند پایه چلبش معلوم کند
 ندهد مرد بهوشمند جواب مگر آنکه کز و سؤال کنند
 گر چه بر حق بود مزاج سخن حل دعویش بر محال کنند
 ریشی درون جامه داشت و شیخ از آن هر روز بر سپیدی که چونت و پرسی کیجاست دانستم
 از آن احترام می کند که ذکر همه عضوی روان باشد و خردمندان گفته اند هر که سخن سخدار جوابش برنجد ،
 تا نیک ندانی که سخن عین صواب باید که بگفتن دهن اینه پشم کشایی
 گر راست سخن گوئی و در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهایی
 دروغ گفتن بضررت لازم ماند که اگر نیز جرات درست شود نشان بماند ، چون برادران یوسف که
 بدروغی موسوم شدند نیز بر است گفتن ایشان اعتماد ننماید ، قال بل سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْراً
 یکی را که عادت بود راستی خطایی را و در گذاردند از دُرُوغ
 و گر نامور شد بقول دُرُوغ و گر راست باورند از دُرُوغ
 اَجَلِ کائنات از روی ظاهراً دمیت و اَدَلِ موجودات سَک و با تفاق خردمندان سَکِ
 حق شناس به آزادی ناپاس ،

سگی را لقمه ای هرگز فراموش نکرد و زنی صد بوش نیک
 و گر عمری نوازی سغله ای را بکمر تنی آید با تو در جَنک

از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را ناساید

مکن رحم بر گاو بسیار بار که بسیار خست و بسیار خوار

چو گاو ار همی بایدت فریبی چو خرین بجزر کسان دهبی

در انجیل آمده است که ای فرزند آدم که تو انگری و همت مشغل شوی بهال از من و کرد ویش کنت تکندل

نیشنی ، پس صلاوت ذکر من کجا دریابی و عبادت من کی شبابی ،

که اندر نعمتی معسر و غافل که اندر تنگدستی خسته و ریش

چو در سرازیر حالت نیست ندانم کی بحق پردازی از خویش

ارادت بچون کی را از تخت شاهی فرو آورد و دیگری را در شکم ماهی نکودارد

و قیست خوش آنرا که بود ذکر تو نموس و رخو بود اندر شکم حوت چو یونس

گریغ قهر بر کش نبی و ولی سرد کشد و گر غمزه لطف بچیناند بدان بنیکان در رساند

گر بمجسر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرت

پرده از روی لطف گو بردا کاشقیا را امید مغفرتست

هر که بتا و یب دنیا راه صواب نکیر و تبع ذیب عقی کفر فار آید وَلَنْ يَقْتَنِمَ مِنَ الْعَذَابِ الْاُولٰٓئِی

وَوْنَ الْعَذَابِ الْاَکْبَرِ

پندست خطاب مهتران آگه بند چون پند دهند و نشوی بند نهند

نیک بختان بحکایت و امثال پشیمان پند گیرند ، ز آن پیشتر که پشیمان بواقعۀ او شل زنند و زدن
دست کوتاه نکنند تا دستان کوتاه کنند ،

نرود مرغ سوی دانه سراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران
تا نگیرند دگر آن بتوپند
از آنکه گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کند سعادت کسان میرود چه کند که نرود ،
شب تاریک دستان خدای
می بتابد چو روز رخشنده
دین سعادت بزور بازو نیست
تا نبخشد خدای بخشنده
از تو بکه نام که دگر داور نیست
و ز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آن را که تو رهبری کسی کم نکند
و آن را که تو کم کنی کسی رهبر نیست
گدای نیک انجام به از پادشای بد فرجام
غمی کرشیش شادمانی بری
به از شادی کرشش غم خوری
زمین راز آسمان شارا است و آسمان از زمین
غبار کلّ اِناء تشریح بمافیه
گرت خوی من آمدنا سراوا
تو خوی نیک خویش از دست مگذا
حق جل و علای میزد می پوشد و هستایه نمی میزد می خروشد ،
نَعُوذُ بِاللّٰهِ اِنْ خَلَقَ غِیْبًا اَنْ یُّوَدَّ
کسی بجال خود از دست کس نآیودی

ز راز معدن بجان کندن بد آید و ز دست نخل بجان کندن
 دومان بخورند و گوش دارند گویند امیده که خورده
 روزی بسنی بکام دشمن ز رمانده و خاک رمرده
 هر که بر زیر دستان بنجاید بخور ز بر دستان گرفتار آید
 نه هزار و که در وی قوتی ست بمرمی عجزان آبکند دست
 ضعیفان را مکن بدل کرنزی که درمانی بخور و رومندی
 عاقل چون خلاف اندر میان آید بجهد و چو صلح بنید لنگر بهند ، که آنجا سلامت بر گرانست اینجا صلاوت
 در میان ، مقام رانتهش می باید ولیکن سته یک می آید ،
 هزار باره چراگاه خوشتر از میدان ولیکن اسبندار و بدست خویش عنان
 درویشی بمناجات دمی گفت یارب بر بدان رحمت کن که بزنیگان خود رحمت کرده ای که مرا شایسته
 نیک آفریده ای ،
 اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتی در دست جمید بود ، گفندش چرا بچپ اوی و فضیلت راست راست
 گفت راست راز نیت راستی تمامست ،
 فریدون گفت نقاشان چین را که سپهر امون خرگاهش بدوید
 بدان را نیک دارای مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

بزرگی را پسند با چیدن فضیلت که دست راست را هست خاتم در انگشت چپ چرامی کند، گفت ندانی
که اهل فضیلت همیشه محروم باشند ،

اگر خط آفسید و روزی دُ
یا فضیلت همی دهد یا بخت
نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم بود که بیم سر ندارد یا امید زر ،

مُوحد چه در پای یزی زرش
چشم شیر هندی نمی بر سرش
امید و هراسش نباشد کس
بر اینست بنیاد توحید و بس

شاه از بهر دفع ستمکار است و شخه برای خوشنویاران و قاضی مصلحت جوی طراران ، هرگز دو خصم بحق
راضی پیش قاضی نروند ،

چو حق معاینه دانی که می بایدا
بلطف به که بجنگ آوری بدلتنگی
خراج اگر کمزارد کسی بطیبت نفس
بقهر از و بستاند و مزد سرنگی
همه کس را و ندان بر شئی گذشود مگر قاضیان را که بشرینی ،

قاضی چو بر ثوت بخور و پنج خیا
ثابت کند از بهر توده خبره زرا
قجبه پیر از نابکاری چه کند که توبه کند و شخه معزول از مردم آزاری

جوان گوشه نشین شیر مرده خدا
که سر خود نتواند ز گوشه ای بر خاست
جوان سخت می باید که از شوت بر پیزد
که سر است رغبت را خود آلت بر نمیخیزد

حکیمی را پرسیدند چن دین دخت نامور که خدای عزوجل آفریده است و برومند ، هیچ یک از آن نخواهند
مگر سرور که ثمره ای ندارد ، دین چه حکمت ، گفت هر دختی را ثمره معین است که بوقتی معلوم بوجود
آن تازه آید و گاهی بعد از آن پرموده شود و سرور هیچ ازین نیست و همه قوی خوش است و نیست صفت آزادگان

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی پس از خلیفه بخوابد که شت در بغداد

گرت ز دست بآید چو نخل باش کریم ورت دست نیاید چو ستر باش آزاد

دو کس مژوند و حسرت بردند ، یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد ،

کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتش گوشت

و در کریمی دو صد گشت ارد کرش عیب فرو پوشد

تمام شد کتاب گلستان و الله المستعان ، بتوفیق باری عزاسمه دین جمله چنانکه رسیم موافقت از
شعر متقدمان بطریق استعارت تفسیقی رفت ،

کهن خرقة خویش پرستین به از جامه عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگریزست و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز کرد و که

مغرذماغ بهیوده بودن و دو و چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بررایی مثنی صاحبان

که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که در موعظه های شانی را در سلک عبارت کشیده است و ادبی

تمخضیحت بهمد طرفت برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند الحمد لله رب العالمین .

ما نصیحت بجای خود کردیم روزگاری درین بسر بردیم
 گر نیاید بکوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس
 یا ناظر افسیه سلّ بالبدِ مرجمه علی المنصف واستغفر لصاحبه
 و اطلب لنفیک من خیر تُرید بها من بعد ذلک غفرنا لکاتبه

پایان کتاب گلستان سعدی

بنظر این بنده

سمیع الصفا

اسکن و آماده سازی صفحات: امیرعباس شمس انصاری
صفحه آرایی: امیدانصاری
لطفا هرگونه انتقادات و پیشنهادات را به آدرس ایمیل
Info@shamsansari.com
ارسال بفرمایید.

حق هرگونه کپی برداری و چاپ بدون اجازه صاحب اثر ممنوع می باشد.